

نام کتاب : سوار بر قایق محبت

نویسنده : اکرم واحدی

» رمانسرا «

[www.romansara.com](http://www.romansara.com)



با یاد او که نهاد در طلب عشق محبت را

..

گفتم - مامان خواهش میکنم تو رو خدا .

مامان گفت : امکان نداره این مسخره بازی ها چیه ؟

بابا گفت : نظر من هم همینه .

- گفتم : ببین من نمیخوام جر و بحث کنم خودتون انتخاب کنین یا اینکه من میمونم و با یک چهره جدید در

مهمانی های ظاهر میشم یا اینکه اصلا اینجا نمیومم .

مامان گفت : یعنی چه ؟ منکه نمیفهمم .

- مامان جان یه شوخیه کوچولو ! اجازه بدین دیگه میخوام ببینم عکس العمل نادر چیه ؟ میخوام بدونم وقتی چهره

زشت من رو میبینه میگذاره بره یا نه من باید بفهمم بخاطر خودم و خاطرات بچه گیومن میاد یا به اصرارهای

پدربزرگ .

بابا گفت : بس کن چهره زشت یعنی چه ؟

مامان گفت : میمونی و با همین چهره زیبا به استقبال خانواده عموت میایی .

- نمیومم اگر همینطور که شما دارین من رو مجبور میکنین نادر رو هم مجبور کرده باشن چی ؟ نمیگم نادر رو

دوست نداشتم چرا وقتی بچه بودیم دوستش داشتم اما اونموقع بچه بودیم من 14 سال پیش دیدمش حاضرم بخاطر

زشتی صورت طرد بشم اما بهم نگن که مجبور شدم به خواستگاریت بیام چون پدربزرگ اصرار داشتن عقد دختر

عمو و پسر عمو در آسمانها بسته است و گر نه نمیخواستمت . من دلم نمیخواد کسی به شعورم بی احترامی کنه . تو

رو خدا من رو درک کنید .

بابا گفت : حالا میخواهی چکار کنی ؟

- الهی قربونتون برم میدونین بابای دوستم گریمر سینماست . دوستم از باباش یاد گرفته . منم از اون یاد گرفتم و

صورتم رو گریم میکنم همین دیگه .

مامان گفت : یعنی چه ؟ مگه من میذارم ؟ تو میخوای آبروی من رو جلوی زن عموت ببری ؟

- آخه مامان جون چهره من چه ربطی به آبروی شما داره ؟

- ربط داره وقتی زن عموت از من سراغ تو رو گرفت میگفتم روزبروز داره زیباتر میشه حالا اگه باید و تو رو با قیافه

بی ریختی که معلوم نیست میخوای چیکار کنی ببینه من چی بگم ؟

- خوب بگین هیچ بچه ای در نظر مادر زشت نیست .

- بس کن من اجازه نمیدم .

بطرف مامان رفتم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم : مامان جونم تو رو خدا . و بعد به پدر نگاه کردم و

گفتم : بابا شما یه چیزی بگین ؟

بابا گفت : حالا برو تغییر چهره بده تا ببینم چه شکلی میشی ؟

دستهام رو بهم کوبیدم و گفتم: چشم الان برمیگردم. و به اتاقم رفتم. تغییر چهره ام نیم ساعت طول میکشید و این نیم ساعت فرصت مناسبی بود تا یادی از گذشته و دوران بچگی کنم. یادش بخیر چه روزهایی بود. پدربزرگ 3 تا فرزند داشت پدرم و عمو و عمه ما سه تا بچه بودیم من و وحید و فرید. عمه هم 3 پسر داشت آرمان و آرمین و ارین و عمو دو تا پسر داشت نادر و نوید. وحید و فرید دوقلو بودن و با نادر هم سن و از من 6 سال بزرگتر بودند و آرمین و نوید هم هم سن و از من 3 سال بزرگتر بودند. آرمین 2 سال و آرمان هم 8 سال از من بزرگتر بود. موقع بازی ها بچه گانه آرمان و نادر تنها کسانی بودند که من رو در بازی ها راه میدادند چون کوچکتر از بقیه بودم هیچکس من رو تحویل نمیگرفت. به جورایی حسادت هم بود چون من سوگلی پدربزرگ بودم تنها نوه ای که دختر بود. آرمان چون از همه بزرگتر بود خیلی توی بازی های ما نبود اما نادر بازی ها حکم حامی من رو داشت و من خیلی دوستش داشتم اون هم خیلی بمن محبت میکرد. به خاطر اعتقاد به عقد پسرعمو و دختر عمو از بچگی اسم ما رو روی هم گذاشتن و تا به حال هر چی خواستگار داشتم پدربزرگ گفته بود کیمیا شیرینی خورده پسر عمو شه. 6 ساله بودم که خانواده عمو همه دار و ندارشون رو فروختن و به کانادا رفتند. در فرودگاه خیلی گریه کردم نادر هم گریه میکرد. اما در همون حالت گریه خندید و گفت: مواظب خودت باش گریه نکن من زود برمیگردم. و رفت. بعد از رفتن آنها احساس کردم پشتیبانم رو از دست دادم چون دیگه هیچ کدوم از بچه ها من رو در بازی هاشون راه ندادند. و حالا 20 سال داشتم و درسم تموم شده بود در دانشگاه رشته علوم آزمایشگاهی قبول شدم و چون دوست نداشتم قید درس خواندن رو زدم و به اصرار آرمان در کلاس زبان انگلیسی شرکت کردم و بخاطر علاقه به شنا در این رشته هم نام نویسی کردم. خانواده ام هم از این مسئله راضی بودن و چیزی نمیگفتن. وقتی امسال وحید و فرید هر دو ازدواج کردند و سر زندگی خودشون رفتند پدربزرگ اصرار داشت که نادر برای عقد من به ایران برگرد. عمو هم موقع رفتن به همه گفتن کیمیا عروس خودم و چند سال دیگه که نادر درسش تموم شد میایم دنبالش. همه منتظر بودند ببینن کی برمیگردن اما وقتی برای عروسی فرید و وحید دعوتشون کردیم عمو بهانه کار رو آوردن و نیومدند و تمام فامیل ناراحت شدند. یک ماه پیش وقتی پدربزرگ اینا منزل ما بودند پدربزرگ زنگ زدند و با عمو صحبت کردند گفتند نمیدونی کیمیا چه دختر زیبایی شده؟ اگر دیر بجنبی از دستت رفته ها بهتر زودتر راه بیفتید و بیاید وگرنه این جواهر از دستتون میره خواستگارهای زیادی داره از بعد از عروسی وحید و فرید دیگه راحتش نمیگذارند و عمو به پدربزرگ گفته بود که برای هفته آینده به ایران میان که من رو ببینند. اما یکماه گذشت و نیومدند و تلفن یک دقیقه ای زدن و گفتند کارها بهم ریخته و نمیتونن بیان و بیشتر اصرار داشتند که عکسی از من براشون بفرستیم اما پدربزرگ مخالفت کرد و گفت اگر دختر میخواین بیان ببینیش پدربزرگ بیشتر از هر کسی اصرار داشت که من با نادر ازدواج کنم. و حالا تصمیم داشتم با زشت کردن چهره ام نادر رو محک بزنم و به جورایی سر به سرش بگذارم. وضع مالی ما بد نبود به وضع معمولی داشتیم که براحتی زندگی میکردیم. اما عمو اینا از وقتی رفتن کانادا آنجا خونه و زندگی و کار و کاسبی راه انداختن تغییر کردن. اوایل که زن عمو با مادر نادر بود میگفت عمو همه فکر و ذکرش شده کار و بس توی خونه زیاد نیست و هیچ محبتی به من و بچه ها نداره. اما بعدها که پول زیاد به او هم ساخته بود با کلی افاده و ناز با مامان حرف میزد که فلان لباس رو از فلان فروشگاه با فلان مارک خریدم و از این قبیل صحبتها و مطمئن بودم اونها هم به اصرار پدربزرگ میان وگرنه انقدر در کانادا دختر زیبا بود که نادر یکیشون رو بگیره. وقتی مامان صدام زد از افکارم بیرون آدمم. تقریباً گریم صورتم تمام شده بود از اتاق خودم به سالن پذیرایی رفتم. وقتی مقابل پدر و مادر ایستادم هر دو ماتشون برده بود من چشمهای درشت

مشکی با ابروهای هشت بلندی داشتم و بینی باریک و کوچک و لبهای کوچک و پوستی گندمی با موهای بلند مشکلی حالت دار و در کل هر کس من رو میدید میگفت که من چهره زیبا و جذابی دارم و حالا خمیری روی پوستم چسبانده بودم و ابرو هام رو با خمیر پوشانده بودم و قدش رو کوتاه کرده بودم اندازه چشمهام رو کاریش نمیتونستم بکنم اما با تکه ای خمیر که روی پلکم چسبانده بودم کمی افتاده تر شده بود . و بین دو ابروی خطهای عمیقی به خط اخم کشیده بودم و بینی ام رو خیلی بزرگ و گرد و لبهام رو یک مقدار پهن کرده بودم . تغییرات چهره ام خیلی اساسی شده بود .

مادر گفت : پناه بر خدا این چه قیافه ای ؟ چرا چهرت رو اینطوری کردی ؟ برو برو صورتت رو بشور پوستت خراب میشه .

– مامان تو رو خدا نگید نه مگه چشه ؟

– چشم نیست گوشه برو صورتت رو بشور همینکه گفتم .

– مامان بخدا اینا کاملا بهداشتیه

بابا گفت : کیمیا خجالت نمیکشی با این چهره پیش خانواده عموت ییای ؟

– بابا مگه کار خلافی میکنم که خجالت بکشم ؟ اینکه دلم میخواد بفهمم نادر از آن سر دنیا برای چی میاد ایران ایرادی داره ؟

– نه اما تو با این چهره فهم پیدا نمیکنی .

– بابا خواهش میکنم .

بابا نگاهی به مامان کرد و گفت : هر چی مامانت بگه .

– مامان الهی قربونتون برم باشه ؟

– امکان نداره .

– مامان ؟ !

– همینکه گفتم .

و من ناراحت به اتاقم برگشتم و خمیر رو از روی صورتم کندم و صورتم رو شستم و خوابیدم . صبح وقتی از خواب بیدار شدم هر چی مامان صدام زد جواب ندادم . آخر در اتاقم رو باز کرد و گفت : بیداری ؟ پس چرا جواب نمیدی ؟

– من با شما قهرم .

ادام رو در آورده و گفت : قهرم ! پاشو پاشو خودت رو لوس نکن کلی کار داریم . میدونی که فردا قراره مهمونی بدیم . از امروز باید تدارک مهمونی رو ببینیم چون فردا قراره بریم فرودگاه استقبال مهمون هامون همه دارن بخاطر تو میان .

– من نه مهمونی میام نه استقبال کسی تنها در صورتی حاضرم پیام فرودگاه و مهمونی که از اون ماسک استفاده کنم .

مامان عصبانی شد و گفت : کیمیا نمیفهمی چی میگم ؟ اون ماسک تو رو خیلی زشت کرده بود تو خیلی زیبایی چرا میخوای نادر رو از دست بدی ؟

– نمیدونم چرا ؟ اما مامان همش احساس میکنم نادر داره بزور میاد ایران . من 14 سال پیش نادر رو از دست دادم . فکر میکنید توی این 14 سال هیچ دختری در زندگیش نبوده ؟ !

- اینا مهم نیست . مهم این که من دلم میخواد دختر زیبای من رو همه ببینن فقط همین .
- مامان فقط فردا رو باشه ؟
- نه .
- مامان خواهش میکنم .
- خیلی خوب فقط فردا رو بعدا نزن زیرش . اما یه کمی از اون چه که درست کرده بودی بهتر و قابل تحمل تر باشه .
- محکم صورت مامان رو بوسیدم و گفتم : باشه چشم مامان خوبم . اما یه چیز دیگه .
- دیگه چیه ؟
- آخه باید به پدر بزرگ و عمه خبر بدیم که من رو لو ندن مامان میشه شما بگی ؟
- اصلا حرفش من زن .
- آخه اگه خبر نداشته باشن که مقابل خانواده عموم لو میدن بعد هم که من جرات ندارم به پدر بزرگ بگم .
- مگه تو کلاس نداری ؟
- چرا دارم الان میرم .
- زود باش دیگه راه بیفت .
- اما ...
- دیگه اما نداره برو ببینم .
- و مامان از اتاق بیرون رفت و من لباس پوشیدم و به کلاس رفتم . همه دوستانم میپرسیدن چت شده و جواب من فقط هیچی بود . بعد از اتمام کلاس زودتر از همه از کلاس بیرون آمدم . وقتی به خونه رسیدم عمه خونمون بود . وارد
- هال که شدم و عمه رو دیدم گفتم : سلام عمه جونم ، چه عجب ؟ این طرف ها ؟ و در آغوشش جای گرفتم .
- سلام عزیزم . حالت چطوره ؟ تو چرا انقدر داغی و صورتم را بوسید .
- بوسیدمش و گفتم : چیزی نیست عمه جون ، خوبم ، شما چطورید ؟ همچون خوب هستید ؟
- هم من خوبم ، هم عمو ، حتما اضطراب داری ؟ فکر کنم تب داری ؟
- نه خیلی مهم نیست . آقا پسر ها چطورن ؟
- اونها هم خوبند .
- ممنونم عزیزم ، بلند شو لباسهات رو عوض کن ، معلوم که خیلی خسته ای ، درسته ؟
- تقریباً ! و نگاهی به مامان کردم .
- مامان با اخم نگاهم کرد ، معلوم بود که هنوز به عمه چیزی نگفته . همان لحظه زنگ زدن . از جام بلند شدم و آیفون را برداشتم و گفتم : کیه ؟

آرمان گفت : دختر چند بار بهت بگم ؟ وقتی آیفون را برمی داری بگو سلام بفرمایین .

- سلام داداش خوبم . بفرمایین . و دکمه آیفون رو زدم .

- عادت همیشگیّت یادت رفته ؟

- الان می یام .

- منتظرم .

رو به عمه و مامان کردم و گفتم : آرمان . می رم در رو باز کنم .

و به سمت حیاط دویدم . یادم از همان دوران بچگی به ارمان خیلی احترام می گذاشتم می گفتم داداش آرمان . هفده سالم بود که بهش گفتم آقا آرمان . ناراحت شد و گفت من داداشتم پس نگو آقا آرمان . از بچگی هر وقت می اومد خونمون برام شکلات می آورد و من برای اینکه زودتر شکلاتم رو بگیرم با آیفن در رو باز نمی کردم و خودم می رفتم و در حیاط رو باز می کردم . هنوز هم وقتی خونمون می اومد برام شکلات می آورد . به در حیاط که رسیدم در رو باز کردم و گفتم : سلام داداش مهربانم !

- سلام خواهر خوبم ، حالت چطوره ؟

- خوبم ، اگه شکلاتم رو بدی دیگه خیلی خیلی خب می شم .

شکلات بزرگی رو به طرفم گرفت و گفت : خدمت شما !

- ممنونم و ازش گرفتم .

نگاهی تو چشمهام کرد و گفت : چرا ناراحتی ؟

- چیزی نیست .

- هست بگو .

به طرف ساختمان راه افتادم . آرمان هم شروع به قدم زدن کرد . حیاط خونمون خیلی بزرگ نبود اما در اون حیاط کوچک باغچه زیبا و تمیزی داشتیم که در آن باغچه ، مامان کلی گل و گیاه پرورش داده بود . کلا ساختمان خانه مان قدیمی بود ، اما تر و تمیز بود ، هر سال پدر دستی به سر و روی خونه مون می کشید . من حاضر نبود این حیاط بیست متری رو با دنیا عوض کنم .

آرمان وقتی سکوت طولانی من رو دید گفت : نگفتی چی شده ؟ من نگرانتم .

- انقدرها اهمیت نداره که تو خودت رو نگران کنی .

- مگه می شه اهمیت نداشته باشه . هر چیزی که کیمیا خانم رو ناراحت کرده باشه حائز اهمیته .

نگاهش کردم و گفتم : خبر داری که خانواده می گن نادر برای چی می آد ایران ؟

- خوب آره می آد خواستگاری تو .

موضوع شوخی رو گفتم و اینکه مامان حاضر نیست به فامیل قضیه رو بگه .

خندید و گفت : خانواده من با من ، حالا بریم چهرت رو عوض کنم ببینم چه شکلی می شی ؟

- مثل میمون !

- اونم قشنگه بریم .

نگاهش کردم و هر دو با هم به داخل ساختمان رفتیم . وقتی ارمان قضیه رو به عمه گفت مامان داشت از شدت

عصبانیت منفجر می شد و من از ترس به اتاقم پناه بردم که مامان صدایم زد .

از اتاقم بیرون آمدم و گفتم : بله .

مامان گفت : زود باش دیگه ، همه منتظریم . عمه و آرمان می خوان ببینن چه شکلی می شی !

خندیدم و گفتم : چشم .

آرمان گفت : می شه منم پیام مراحل کار رو ببینم ؟

- خیر ، یک دفعه تغییر چهره ام رو ببینی ، بهتره . لطفش بیشتره . و دوباره به اتاقم رفتم .

هر چه بیشتر تمرین می کردم وقت کمتری صرف می شد تا چهره ام رو تغییر بدم . بیست دقیقه طول کشید و طی

این مدت یکسره آرمان می آمد پشت در اتاقم و غر می زد و می رفت . وقتی کارم تمام شد ، از اتاقم بیرون آمدم .

ما سه اتاق دشاتیم که هر سه کنار هم بودند و در اتاق ها به هال باز می شد . هر سه شاید به مدت پنج دقیقه خیره به

من نگاه می کردن و سکوت کرده بودن که آرمان از جاش بلند شد و با انگشت زد رو بینی جدیدم و گفت : این چیه

؟ و قه قه زد زیر خنده . عمه و مامان هم از این کار ارمان خندیدند .

گفتم : خنده نداره ، بینی جدیدم .

مامان گفت : می بینیش تو رو خدا چهره به اون زیبایی رو چی کارش کرده ؟ خوشی زده زیر دلش ، آدم رغبت نمی کنه نگاهش کنه .

عمه گفت : کیمیا عمه ، نادر بیینتت دو تا پا داره دو تا دیگه قرض می کنه و برمی گرده همون جایی که بود ، نکن این کار رو .

– تازه الان می خوام با اجازه مامان جون و عمه جونم برم خونه پدربزرگ .

مامان گفت : چی ؟ کجا بری ؟

– خونه پدربزرگو

– پدربزرگ اگر تو رو با این چهره بیینتت خفه می کنه ، می دونی که چقدر نسبت به تو حساس ، نکن دختر من .

– مامان ، جان من بگذارین برم .

– برو ، اما خونت پای خودت .

– باشه قربونتون برم ، داداش آرمان من رو می بری ؟

نگاهم کرد و گفت : لباس پیوش بریم .

و سریع حاضر شدم و همراه هم راه افتایدم . عمه اینا ماشین داشتند . وقتی مقابل منزل پدربزرگ رسیدیم آرمان گفت : کیمیا ؟

– بله ؟

– می یای سربه سر دربزرگ و مادربزرگ بذاریم ؟

– مثلاً چیکار کنیم ؟

– هیچی ، وقتی رفتیم تو آشنایی نده ! من می گم این خانم همسر آیندم ، باشه ؟

– باشه بریم .

وقتی وارد خانه شدیم . سلام علیک گرمی کردم . اما اونها اصلا من رو نشناختن و تحویل نگرفتن . آرمان گفت : ایشون همسر آینده من هستن .

هر دو تعجب کردند . مادر بزرگ بلند شد و به اشپزخانه رفت ، بعد از یک دقیقه پدر بزرگ هم رفت و بعد از چند لحظه آرمان را صدا زد . آروم دنبال آرمان رفتم و پشت در قایم شدم .

پدر بزرگ رو به آرمان گفت : خاک بر سرت پسر ، بیست و هشت سال ازدواج نکردی ، حالا یه میمون برداشتی و آوردی و می گی همسر آیندم .

آرمان گفت : پدر بزرگ ، من دلش رو دوست دارم نه چهره اش رو !

مادر بزرگ گفت : آخه چطوری روت می شه بگی این دختر بدترکیب بی ریخت نامزدمه ، هان ؟

آرمان گفت : پدر بزرگ ، مادر بزرگ من عاشق شدم .

پدر بزرگ گفت : هیچی تو به آدم نمی یاد ، این همه دختر خوب بهت معرفی کردیم ، خجالت نمی کشی ؟ آخه این چیه ؟

وارد اشپزخانه شدم ، هر سه نگاهم کردند . البته پدر بزرگ و مادر بزرگ هم تعجب کردن ، هم بدشون آمد که بدون اجازه وارد اشپزخانه شدم ، گونه هر دوشون رو بوسیدم . مادر بزرگ بدش اومد و در مقابل پدر بزرگ با اخم گفت : این کارها چیه خانم ؟ قباحه داره !

- الهی قربونتون برم ، قباحه کجا بود ؟ منم کیمیا !

هر دو مات و متحیر نگاهم کردند ، وقتی اون ماسک رو از صورتم کندم باورشون نمی شد . پدر بزرگ گفت : این مسخره بازی ها چیه ؟ نمی گی پوست صورتت خراب می شه ؟

مادر بزرگ گفت : بگذار من اون راحله رو ببینم . برای چی اجازه داده هر کاری دلت می خواد بکنی ؟ نمی گی صورتت چین و چروک می افته و پیر می شه ؟

- نترسید مادر بزرگ جونم ، اینا کاملا بهداشتی !

پدر بزرگ گفت : این حرفا به هیچ عنوان برای من قابل قبول نیست . چرا این کار رو کردی ؟

ناراحت شدم و همه قضیه رو گفتم و گفتم که دلم می خواد یه شوخی کوچیک با خانواده عمو مخصوصا نادر داشته باشم . هر دو مخالف بودند اما وقتی خواهش ها و تمناهای من رو دیدند با بی میلی قبول کردند . به هر حال سوگلی لوس خانواده بودم . خوشحال شدم و گفتم : آرمان بلند شو بریم به مامان بگیم .

رو به پدر بزرگ کردم و گفتم : وقتی به مامان گفتم میام پیش شما ، مامان گفت خونت پای خودت ، خوشحال می شه ببینه من هنوز زنده ام .

پدربزرگ و مادربزرگ خندیدند و پدربزرگ گفت : نهار رو بمونید .

– نه پدربزرگ مامان منتظره !

– زنگ بزن بگو منتظر نباشه ، مادربزرگ خورش آبواسفناج درست کرده .

نگاهی به ارمان کردم و گفتم : خوب برو زنگ بزن بگو دیگه .

آرمان خندید و گفت : ای شکمو ، اسم آلو اسفناج که آمد کیمیا خانم هیچ کس رو نمی شناسه .

و آرمان رفت و به خونه ما زنگ زد . بعد از نهار آرمان من رو به خونه رسوند . عمه خودش رفته بود ، آرمان هم خداحافظی کرد و رفت . مامان هنوز راضی نبود اما چون پدربزرگ اجازه داده بود چیزی نگفت و من زنگ زدم خونه عمه و کلی از عمه عذرخواهی کردم . فقط مونده بود برادرهام و همسرانشون که قرار بود فردا شب برای فرودگاه رفتن به منزلمون بیان . فردا مامان از صبح زود من رو بیدار کرد و با کمک هم تمام کارها رو انجام دادیم . ساعت هفت بعدازظهر قرار بود همگی به فرودگاه بریم برادرانم هر دو ماشین داشتند . قرار بود بیان دنبال ما و با هم بریم دنبال پدربزرگ و مادربزرگ و عمه اینا هم با ماشین خودشون بیان دم خونه پدربزرگ و از انجا نزدیک تر بود بریم . گریم چهارم تموم شده بود که برادرانم و خانم هاشون آمدند به مادر گفتم که قضیه رو بگه بعد من پیام . قبول کرد ، چون ممکن بود با دیدن یک باره چهره من بترسن ، نه اینکه خیلی زشت شده باشم ، نه ! خیلی تغییر کرده بودم . گاهی اوقات یک تغییر کوچک زندگی انسان را از این رو به اون رو می کنه ، چه برسه به من که کلی تغییر کرده بودم و معلوم نبود سرنوشت من چگونه رقم خواهد خورد . در زدند از جا بلند شدم و در رو باز کردم هر چهارتاشون فریاد زدن ، باورشون نمی داین من باشم . بینی جدیدم که خیلی گرد و بزرگ بود بدجوری خودنمایی می کرد و بعد از چند دقیقه همه هرهر به من خندیدند . کم کم آماده شدیم که دنبال پدربزرگ و مادربزرگ بریم بابا نگاهم کرد و سعی می کرد خنده اش را پنهان کند . اما بقیه مسخره ام می کردند . بابا و مامان سوار ماشین وحید شدند که البته مهنازهمسرش هم بود و منو فرید و ندا و همسرش هم سوار ماشین فرید شدیم . مقابل منزل پدربزرگ که رسیدیم ، عمه اینا هم آمده و منتظر بودند . آرمان ماشین دوستش رو هم قرض گرفته بود . پدربزرگ و مادربزرگ سوار ماشین فرید شدند و طبق عادت من وسط نشستیم . اما تعجب خانواده عمه از دیدن چهره من قابل تصور نبود . بعد همه با هم به فرودگاه رفتیم . داخل ماشین پدربزرگ و ومادربزرگ خیلی سربه سرم می گذاشتند و پدربزرگ یک سره با انگشت به نوک بینی ام ضربه می زد .

گفتم : پدر بزرگ تو رو خدا انقدر ننزید ، خراب می شه ها !

خندید و گفت : عیبی نداره ، ناهار زودتر می گذره می ره ، اما کیمیا با این کارت من رو شرمنده می کنی این همه ازت تعریف کردم ، عموت می گفت نادر می گه یا کیمیا یا هیچ کس ، حالا بیاد تو رو ببینه من چی بگم ؟ این طوری در می ره ها !

نگاهش کردم و گفتم : نادر که من رو ندیده پس بنابراین اگر من رو دوست داره باید با این چهره قبولم کنه .

پدربزرگ فقط نگاهم کرد. توی فرودگاه یک ربع منتظر شدیم، همه به نحوی می خواستند من رو از این شوخی منصرف کنند. خواهر ها و برادرهای زن عمو شمال زندگی می کردند و هیچ کدام نیامده بودند. بالاخره آمدند، زن عمو کلی تغییر کرده بود و در واقع امروزی تر شده بود. عمو مثل گذشته اما پیرتر و پولدارتر این رو از طرز حرف زدن و رفتارش می شد فهمید و نوید درست شبیه جوانهای اروپایی بود. موهای خرمایی بلندی داشت، چشم و ابروی خرمایی و بینی گرد و کوتاه و لبهای متناسب و پوستی گندم گونه و قد بلند و لاغر اندام اما نادر! نمونه یک نادر بود. قد بلند با اندامی ورزیده و چهارشانه با موهای مشکی که بلندیش تا انتهای گوشش می رسید و موهاش رو به سمت بالا شانه زده بود، با چشم و ابروی درشت قهوه ای و بینی کشیده و لبهای متناسب صورتی رنگ و پوستی بین گندمی و سبزه، از من کمی سبزه تر بود و در کل در نظر من که خیلی جذاب بود. وقتی بهم معرفی شدیم همه تعجب کردند. نادر نگاهم کرد و با مهر گفت: خوشحالم که می بینم تون دختر عمو.

- سلام من همین طور پسر عمو.

توی چشمهایم نگاه کرد و گفت: خیلی تغییر کردید.

- می دونم، شما هم همین طور، فکر نمی کردم چهره تون تا این حد شبیه پدرم باشه.

خندید و گفت: بالاخره عموم هستند دیگه.

و همه با هم به سمت ماشین ها راه افتادیم. خانواده عمو همگی سوار ماشین آرمان شدند و همه با هم به سمت منزل ما به راه افتادیم. با اینکه عمو اینا اولش مخالف بودند و اصرار داشتند که نیم خوان مزاحمت ایجاد کنند، اما وقتی پدر گفت: امشب رو منزل ما استراحت کنید مهمونی ها باشه از فردا آنها هم قبول کردند. آن شب شام رو همه در منزل ما ماندند و آخر شب عمو اینا و برادرانم به منزل خودشان رفتند و پدربزرگ و مادربزرگ به اصرار من ماندند و عمو و زن عمو به اتاق مامان و بابا و مامان و بابا تو پذیرایی و نادر و نوید به اتاق قبلی برادرانم که دست نخورده باقی مانده بود رفتند و من و پدربزرگ و مادربزرگ به اتاق من رفتیم. آنها هر وقت به منزل ما می آمدند و شب می ماندند شب رو توی اتاق من می خوابیدند و من بینشون می خوابیدم و آنها برام قصه می گفتن تا من بخوابم. شب وقتی ماسک رو از روی صورتم برداشتم پدربزرگ گفت: حیف این چهره نیست که پشت این ماسک مسخره قایمش کردی؟ دلم برای چهره زیبای مغز بادومم تنگ شده بود.

خندیدم و گفتم: پدربزرگ چهره هموشون رو دیدید، نزدیک بود از شدت تعجب شاخ دربیارند.

پدربزرگ و مادربزرگ هم خندیدند و خوابیدیم. صبح وقتی از خواب بیدارش دم پدربزرگ و مادربزرگ توی اتاق نبودن، سریعاً روی صورتم ماسک جدیدی چسباندم و بیرون آمدم و بلند گفتم: سلام صبح بخیر!

همه جواب سلام را دادند و به دستشویی رفتم. وقتی آمدم و پشت میز صبحانه نشستم، نادر نبود. پدربزرگ گفت: کیمیا جان تا ننشستی نادر رو صدا بزن.

- چشم پدربزرگ .

هنوز بلند نشده بودم که زن عمو گفت : نمی خواد عزیزم نوید الان می ره . پاشو نوید .

پدربزرگ گفت : نه نیود جان ، تو بنشین کیمیا می ره .

مستاصل بودم . چون از چهره زن عمو معلوم بود که راضی نیست من برم . وقتی پدربزرگ نگاهم کرد از جام بلند شدم و به سمت اتاقی که نادر در آن بود رفتم و در زدم ، جواب نداد دوباره در زدم وقتی باز هم جواب نداد در رو باز کردم ، خیلی خوشم آمد . اتاق کاملا مرتب بود و در بهار خواب باز بود وقتی وارد بهار خواب شدم نادر رو دیدم که پشتش به من بود و داشت چیزی می نوشت . رفتم بالای سرش داخل سررسید . تند تند می نوشت . گفتم : چی می نویسی ؟

سریعا سر رسیدش را بست . انگار خوشش نیامده بود از این که من کنجکاوی کرده بودم اما گفت : سلام ، صبح بخیر !

- معذرت می خوام ، سلام .

زل زد توی صورتم و لبخندی زد و گفت :

- می دونی ، در تمام سالهایی که کانادا بودم همش دلم می خواست ببینمت . نه عکسی از بزرگیت داشتم و نه خودت رو می تونستم ببینم ، اما عکسی که از شش سالگیت داشتم همیشه همراهم بود . راستش قبل از اینکه ببینمت همش فکر می کردم شبیه بچگیهات هستی .

- و حالا از اینکه می بینی تا این حد زشتم ، پشیمونی ، مگه نه ؟ ؟

- نه اصلا .

- بهتره بریم سر میز صبحانه منتظر هستند .

- میشه خواهش کنم بشینی میخوام خوب نگاهت کنم .

با اخم نگاهش کردم و گفتم : میخوای مسخره ام کنی خیلی خوب میدونم که چقدر زشتم .

و با سرعت از اتاق بیرون آمدم و گفتم : اقا نادر الان میان .

پدربزرگ به چهره ام نگاه کرد . کنار پدربزرگ نشستم . بین من و مادر بزرگ یک صندلی فاصله بود و آن روبرو سه صندلی خالی که یک طرفش زن عمو نشسته بود و به فاصله سه صندلی پدر نشسته بود . نادر وقتی وارد شد سلام کرد و روی صندلی که کنار من نشست . انگار زنعمو خوشش نیامد . بابا این رو خیلی خوب فهمید و گفت : کیمیا جان چند تا چای بیار لطفا .

– چشم بابا . و از جام بلند شدم و رفتم چند تا چای ریختم و اوردم . خواستم اول به بابا تعارف کنم که بابا گفت : اول به نادر جان .

دوباره باز گشتم و سینی رو مقابل نادر گرفتم یک فنجان چای برداشت و تشکر کرد .

خیلی عادی گفتم خواهش میکنم .

اما همین رفتار و برخورد هم از نظر زنعمو دور نماند . سینی چای را مقابل بقیه گرفتم و هر کس خواست برداشت و در آخر به بابا تعارف کردم و کنارش نشستم همه متوجه تغییر جای من شدند . ساعت 10 بود که برادرانم و همسرانشان هم آمدند به اشپزخانه رفتم مادر همه کارها رو انجام داده بود نگاهش کردم و گفتم : مامان من چیکار کنم ؟

– عزیزم هر وقت تونستی فقط سالاد درست کن .

– چشم مامان جان .

بابا صدام زد . رفتم تو پذیرایی و گفتم : جانم بابا جونم .

– دخترم چند تا قهوه بیار .

– چشم الان میارم .

و به اشپزخانه برگشتم و قهوه ها را آماده کردم و به سالن پذیرایی رفتم و به همه تعارف کردم . نادر داخل پذیرایی نبود . از پذیرایی بیرون امدم وقتی وارد اتاق نشیمن شدم نادر مقابلم ظاهر شد . ترسیدم و یک قدم به عقب رفتم . نادر گفت : معذرت میخوام مثل اینکه ترسوندمتون .

– خواهش میکنم ایرادی نداره .

– شما کتاب هم دارین ؟

– بله کتابخونه داخل اتاق منه .

– میشه شما راهنماییم کنین ؟

– راستش ...

– خواهش میکنم .

بفرمایید و بطرف اتاق رفتم و در رو باز کردم و گفتم بفرمایید .

– نه اول شما بفرمایید .

وارد اتاق شدم و پشت سرم نادر وارد اتاق شد . تمام زوایای اتاق رو از نظر گذروند و به سمت کتابخانه آمد و گفت : کتابهاتون در چه زمینه هایی هستن ؟

– در تمام زمینه ها عنوان و نوعش رو روی هر طبقه نوشتم این کتابخانه مشترک من و پدره من فقط رمانها و کتابهای شعرش رو میخونم . که زنگ آیفون بلند شد گفتم : ببخشید میرم در رو باز کنم .

– خواهش میکنم ببخشید مزاحمتون شدم .

– مزاحم نبودین .

لبخندی زد منم به لبخندی اکتفا کردم و از اتاق بیرون امدم . وقتی آیفن رو برداشتم گفتم : کیه ؟

آرمان گفت : تو بلد نیستی بگی سلام ؟

خندیدم و گفتم سلام بفرمایید و دکمه آیفن رو زدم .

بعد از چند دقیقه همه وارد شدند و در ورودی ساختمان رو باز کردم و به خانواده عمه خوش آمد گفتم آرمان نبود .

گفتم : عمه جون پس آرمان کو ؟

- نیومد گفت به یک نفر بگو چه شکلات بخواد چه بخواد باید بیاد در رو باز کنه .

خندیدم و گفتم چشم و دویدم در رو باز کردم و گفتم بفرمایید .

- سلام خوبی ؟

- سلام خوییم تو خوبی ؟

- خوب خوبم اینم از شکلات شما و شکلات رو بطرفم گرفت .

ازش گرفتم و گفتم : بی مزه دستت درد نکنه بفرمایید داخل .

آمد داخل حیاط و از دم در حیاط تا داخل ساختمان آرمان جوک گفت و من خندیدم . وقتی وارد ساختمان شدیم

آرمان با همه سلام و علیک و حال و احوال کرد و همه او را با روی گشوده پذیرفتند .

نادر گفت : آرمان جان شما همیشه انقدر شاد و خندونید ؟

- چرا نباشم نادر جان ؟

نوید گفت : کیمیا اون چیه دستت ؟

- شکلات .

نوید رو کرد به آرمان و گفت : هنوز برات شکلات میخوری ؟

آرمان گفت : خوب اره اگه برات شکلات نخرم که خونه شون راهم نمیده . همه خندیدند .

گفتم : دست گلت درد نکنه داداش ارمان . اما دفعه ی دیگه برام یه کاکائوی بزرگ بخر .

خندید و گفت : چشم خواهر کوچولوی خوبم . و همه خندیدیم .

داشتم با نوید حرف میزدم که یک لحظه دیدم آرمان و نادر با هم صحبت میکنند .

مامان گفت : کیمیا جان .

- جانم مامان .

- سالاد !

- چشم حالا نمیشد جلوی آرمان نگیذ ؟

آرمان دستهایش را بهم کوبید و گفت : جانمی جان .

عمو گفت : چه خبره ارمان ؟

- دایی جون نمیدونید که حرص خوردن کیمیا چه کیفی میده ؟ بریم بریم خواهر خوبم بریم سالاد درست کن .

با حرص گفتم : نمیخوام .

عمه خندید و گفت : آرمان انقدر کیمیا رو اذیتش نکن .

- اذیت چیه مامان ؟ نمیدونید چه مزه ای داره وقتی کیمیا سالاد درست میکنه و روش رو با کلی سلیقه تزیین میکنه

از بینا بینش خیار و گوجه برمیدارم و طرح خراب میشه بعد کیمیا عصبانی میشه انگار دنیا رو بمن میدن .

پدربزرگ گفت : آرمان انقدر مغز بادوم من رو اذیت نکن .

زنعمو نگاهم کرد و پوزخندی به روم زد . خیلی عصبانی شدم دلم میخواست ماسکم رو بردارم و بگم من اینم حالا مسخره ام کن . به آشپزخانه رفتم و آرمان دنبالم آمد نگاهم کرد و گفت : چرا عصبانی شدی ؟

- از رفتار زنعمو دیدی گفتم با این ازدواج مخالفن .

- مگه مهمه ؟ اصل نادره که راضیه .

- غلط کرده .

- کیمیا ؟ !

- ببخش عصبانیم خواهش میکنم سر به سرم نذار .

- مگه میشه ؟ زود باش کاهو خرد کن .

- آرمان میزنمت ها .

- میتونی بزن .

عصبانی بودم و شروع کردم به کاهو خرد کردن که نادر وارد آشپزخونه شد و گفت : دختر عمو .

- بله .

- این داستان چطوره ؟ و رمانی که دستش بود نشانم داد .

- بد نیست .

یعنی جالب نیست ؟

- چرا این کتاب از گرَمات آرمانه بد نیست بخونیدش .

آرمان گفت : کیمیا سلیقه من و میگی بد نیست ؟ و یک تکه کاهو برداشت و گذاشت دهانش .

نگاهش کردم و گفتم : آرمان اذیت نکن میدونی که من چقدر از ناخنک زدن بدم میاد لج منو در نیار .

نادر دست دراز کرد بطرف ظرف سالاد و یک تکه کاهو برداشت و گفت : البته با اجازه .

- خواهش میکنم .

آرمان تکه دیگه ای برداشت و خندید .

گفتم : میخندی ؟ میزنم تو سرت ها .

نادر گفت : کیمیا .

اولین بار بود من رو با اسم کوچک صدا میزد . عمدا گفتم : بله آقا نادر !

نگاهم کرد و گفت : میشه یه لیوان آب خنک بمن بدی ؟

- بله حتما خواستم بلند بشم .

گفت : مزاحم شدم ببخشید ها .

- خواهش میکنم .

- بازم معذرت میخوام .

- چرا عذرخواهی میکنی ؟ بطری آب توی یخچاله لیوان هم توی کابینت بالای ظرف شویی .

خندید و گفت : اینطوری راحت ترم ممنونم .

- خواهش میکنم .

وقتی به سمت یخچال رفت آرمان گفت : کیمیا عجب بینی ای داری ؟ اندازه پارکینگ خونه ماست .

خندم گرفت خودش هم انقدر خندید که با صندلی خورد زمین .  
 گفتم : زهرمار خودش می‌گه و خودشم می‌خنده .  
 نادر کمکش کرد که بلند شه و گفت : مثل اینکه مصاحبت با کیمیا خانم (روی خانمش تاکید کرد) خیلی لذت بخش و شادی آورده .  
 آرمان گفت : چه جورم ؟  
 گفتم : خیلی هم شادی بخش نیست یک وقت با آرمان هم نشین نشید دوست نابایه خیلی اذیت می‌کنه .  
 خندید و گفت : از رابطه دوستانه معلومه چقدر از مصاحبتشون ناراحتید .  
 با حرص نگاهش کردم و گفتم : منظور ؟  
 - منظوری نداشتم . و از آشپزخانه بیرون رفت .  
 لجم در آمد نگاهی به آرمان کردم و گفتم : برو بیرون .  
 - نمی‌رم .  
 - آرمان می‌زمنت ها .  
 - تو که فقط تهدید می‌کنی خب بزن ببینم چطوری می‌زنی .  
 مغز کاهو رو پوست گرفتم که روی سالاد خرد کنم که نادر دوباره وارد آشپزخانه شد و با دیدن مغز کاهو از دستم قاپید و گفت : ببخشید ها اما من مغز کاهو خیلی دوست دارم .  
 - اِ نوش جان .  
 آرمان گفت : منم می‌خوام .  
 با حرص نگاهش کردم و براش تکه ای مغز کاهو پوست گرفتم و گفتم : بفرماید .  
 خندید گرفت و گفت : ممنون اما اینطور که تو نگاه می‌کنی انگار داری به من زهر میدی یک تکش رو خودت بخور تا مطمئن بشم سالمه .  
 با حرص گفتم : چشم . یک تکه اش رو با چاقو بریدم و با حرص گذاشتم دهانم و جویدم بدجوری لجم در آمده بود  
 گفتم : بخور دیگه زهر توش نبود .  
 خندید و گفت : ممنون .  
 - خواهش می‌کنم نوش جان .  
 - انقدر حرص نخور زور پیر میشی .  
 - آرمان از آشپزخانه برو بیرون من دارم عصبانی می‌شم ها .  
 - عصبانیت نداره خیار پوست کن .  
 نادر قهقهه زد زیر خنده و نگاهم کرد و گفت : اینطور که معلومه مصاحبت با آرمان جان زیاد هم جالب نیست .  
 گفتم : اِ شما هم این مسئله رو متوجه شدین ؟ چقدر زود ؟ خسته نباشین .  
 نگاهم کرد و خندید .  
 آرمان گفت : تا خیار و گوجه پوست بکنی برمی‌گردم . و از آشپزخانه بیرون رفت .  
 نادر مقابلم نشست و گفت : می‌خوام باهات حرف بزنم .

نگاهش کردم و گفتم : در چه مورد ؟

- در مورد خودم و خودت .

دلم میخواست سر به سرش بگذارم گفتم : آخر سر خودم یا خودتون .

نگاهم کرد و گفت : مسخره میکنی ؟ در مورد آینده هر دومون !

سرم رو پایین انداختم و گفتم : میدونید آرمان به چی میخندید ؟

مشتاق نگاهم کرد .

گفتم : به بینی من اونوقت شما میخواید در مورد آینده مون صحبت کنید ؟ !

زل زد تو چشمهام و گفت : چهره تو برای من اصلا مهم نیست من تو رو دوست دارم و به ظاهر اهمیت نمیدم .

- چرا من رو دوست دارید ؟ نمیتونم باور کنم تمام مدتی که کانادا بودید فقط بمن فکر میکردید احساس میکنم

یعنی یقین دارم به تعداد سالهایی که ایران نبودید حداقل سالانه دخترهای موطلایی چشم آبی توی زندگیتون بوده .

با عصبانیت نگاهم کرد و گفت : چطور میتونی در مورد من اینطوری فکر کنی ؟

نگاهش کردم و با شیطنت گفتم : یعنی نبوده ؟

- توی تمام آن سالها فقط عکس 6 سالگی تو بوده و بس .

نگاهش کردم انگار راست میگفت . چقدر دلم میخواست آن ماسک رو از روی چهره ام بردارم اما حالا وقتش نبود .

گفتم : اما مطمئنم که عمو و زن عمو از این موضوع ناراضی هستند .

چیزی نگفت .

گفتم : درست گفتم ؟

- پدر موافقه اما مادرم میخواد با دختر داییم ازدواج کنم .

- معلوم بود .

- اما من تو رو میخوام .

- باز اگه یه دختر زیبا بودم شاید میشد یه چیزی گفت اما حالا ...

سکوت کرد .

گفتم : پس چرا چیزی نمیگین ؟

- وقتی داشتیم می آمدیم پدرم گفت تو اما مادرم میگفت هر کدام بیشتر به دلش بشینه .

- خوب حالا که چهره من رو دیدید خودتون بهشون بگید از من خوشتون نیومده تا نیازی نباشد مادرتون ناراحت

باشن .

- اما من تصمیم خودم رو گرفتم .

نگاهش کردم .

گفت : دیگه برنمیگردم کانادا و میمونم و با تو ازدواج میکنم .

پوزخندی زد و گفتم : اشتباه میکنید .

- مهم نیست این اشتباه رو دوست دارم کیمیا ؟ !

- بله .

- یه چیزی بگم ازم دریغ نمیکنی ؟

نگاهش کردم .

گفت : صدات بمن آرامش میداد وقتی کنارمی احساس میکنم خوشبخت ترین مرد دنیام .

- پس دیگه باهاتون حرف نمیزنم .

نگاهم کرد یک نگاه نافذ و گیرا احساس کردم که قلبم تندتر از همیشه میزند و او که همیشه انتظار آمدنش را

داشتم هم اکنون آمده است . در افکارخودم بود که نادر گفت : یه چیز دیگه بپرسم ؟

- بفرمایید .

- تو که ... تو که به مرد دیگری دل نبستی ؟

نگاهش کردم اما خیلی زود سرم رو پایین انداختم .

گفت : آرمان ؟!

- تمام آقایون جوانی که امروز اینجا حضور دارند حکم برادرانم رو دارند .

- من چی ؟ بمن هم مثل یه برادر نگاه میکنی ؟!

نگاهش کردم و سرم رو پایین انداختم .

- برام خیلی مهمه .

- شما هم برای م با اونهای دیگه هیچ فرقی ندارین ، تنها فرقتون اینه که ...

- چیه ؟

- پرسید ؟

- چرا ؟

سکوت کردم .

گفت : خیلی خوب ، سوالم را یه جور دیگه می پرسم ، سر کارخانم کیمیا مشیری آیا بنده وکیل شما را به عقد دائم

آقای نادر مشیری دریاورم .

- خیر .

متحیر نگاهم کرد و گفت : چرا ؟

- چون خانواده تون مخالفن و همین طور من ، من هیچ شناخت نسبت به شما ندارم . درست که من زشتم ، اما

رفتارهای زننده زن عمو رو که وقتی با من صحبت می کنن نگاهشون به زمین ، نمی تونم تحمل کنم و دلم می شکنه .

حالا که من رو خوب شناختید بهتر برگردید کانادا و همون جا زندگی کنید . البته ، قلبش دخترداییتون رو عقد کنید .

سلاد درست کردنم خیلی وقت بود تموم شده بود اما به احترام نادر نشسته بودم بلند شدم که اشپزخانه بیرون برم .

نادر گفت: کیمیا، می دونم کهرحفهام رو باور نمی کنی، تصمیم خودم رو گرفتم. درسته که تو رو بعد از شش سالگی ات ندیده بودم اما نمی دونم چرا؟ همیشه دوست داشتم، عاشق عکست بودم و با خودم می گفتم برمی گردم ایران، اگر کیمیا قبول کرد که با هم ازدواج می کنیم و من به یاری خدا خوشبخت می شم. آگه نه ایران می مونم و تا آخر عمرم ازدواج نمی کنم و با خیال بچگیمون زندگی می کنم.

و او زودتر از من از آشپزخانه خارج شد. ظرف های نهار رو آماده کردم، غذاها هم جا افتاده بود. مامان مرغ و ماهی و آلو اسفناج درست کرده بود، همه چیزهای چیدنی رو بردم و روی میز چیدم که آرمان من رو دید و گفت: پیام کمک؟

نگاهش کردم. خودش بلند شد و آمد و با کمک هم میز آشپزخانه رو به داخل پذیرایی بردیم و صندلی ها را دورش چیدیم هیجده نفر بودیم و میز داخل پذیرایی دوازده نفره بود. میز آشپزخانه را به ان چسبانیدیم و همه چیز ر چیدیم و بقیه رو صدا زدیم. من آخرین نفر بودم ه سر میز حاضر شدم. جای من بین پدربزرگ و مادربزرگ خالی بود و نادر کنار پدربزرگ نشسته بود و ناراحت بود. بعد از صرف ناهار ساعتی سپری شد، مامان اجازه نداد کسی ظرف ها را بشوید و همه داخل پذیرایی نشسته بودند، رفتم به اتاقم که در زدند. گفتم: بفرمایید.

آرمان گفت: اجازه هست؟

- بفرمایید.

- چه عجبی نگفتی کیه؟

- چیکار داری؟

- بدتر شد که! اومدم ببینم فیلم میلیم چی داری؟ به بچه ها بگم بیان تماشا.

- اولاً میلیم ندارم، ثنیه مگه اینجا سینماست که بیان تماشا؟

- ناراحتی کیمیا؟

- نه. از لحت معلومه. به خاطر حرف های نادر؟

- تو از کجا می دونی؟ لابد پشت در بودی؟

- آره راستش نادر قبلش به من گفته بود می خواد باهات صحبت کنه، منم از روی کنجکاوی پشت در ایستاده بودم.

- واقعا که، خوب دیگه، با هم دست به یکی می کنین سر من کلاه می ذارین.

– ببخشید ، به خدا خیلی اصرار کرد . فکر می کرد من و تو همدیگر رو برای ازدواج دوست داریم . برای اینکه باور کنه تو مثل خواهرمی قبول کردم . خیلی ناراحت نباش نادر واقعا تو دوست داره . و با انشگت زد نوک بینی ام و گفت :

حتی با این بینی گردت !

و هر دو خندیدیم . گفت : برم به بچه ها بگم بیان .

نگاهش کردم و لبخندی زدم و او از اتاق بیرون رفت . رایانه ام را روشن کردم و آماده کردم . یک فایل داشتم که از بالا تا پایین نوع فیلم ها در اون نوشته شده بود و هر کدام از انها چندین فیلم داشتم . بچه ها همه آمدند . گفتم :

ببخشید بچه ها اتاق من خیلی امکانات رفاهی نداره ظاهر و باطن همینه .

همه خندیدند و نوید گفت : خیلی هم خوبه .

نادر اخر از همه وارد اتاق شد . روی صندلی رایانه ام نشستم و گفتم : خوب چه فیلمی می خواهید ؟ کمید ، هندی ، فارسی ، عاشقانه ، بز بزن ، تترسناک ؟

هر کسی یه نظر داشت ، اما اخر سر همه به فیلم کمیدی رضایت دادند و فیلمی رو که از همه خنده دار تر بود گذاشتم که تلفن زنگ زد . گوشی را برداشتم ، یکی از همکلاسه هایم بود . بعد از حال و احوال گفت : کیمیا چرا امروز نیومدی کلاس ؟

– مهمون داشتیم .

– کی ؟

– فامیل هامون .

– کدوم فامیل هاتون ؟

– برای چی می پرسی ؟

– بگو دیگه ، دارم دق می کنم از فضولی .

– پدربزرگ و مادربزرگ ، خانواده عمه ام ، خانواده عموم و برادرهام و همسرانشون و پدر و مادرم و خودم ، سوال دیگه ای هم داری ؟

خندید و گفت : نه ، راستی زنگ زدم بهت بگم مهرانه که پریروز تب داشتم .

– خوب ، چی شده ؟

- آبله مرغان گرفته ، تو گرفتی ؟

- نه ! ؟

- پی می گیری ، چون پریروز تو بیشتر از همه باهاش بودی .

- خاک بر سرم شد .

همه بچه ها سراسیمه نگاهم کردند و آرمان گفت : چی شده ؟

جوابش رو ندادم همکلاسم گفت : گفتم بهت خبر بدم بدونی ، کاری نداری ؟

- نه .

- خداحافظ .

- خداحافظ و گوشی را قطع کردم .

وحید گفت : چی شده کیمیا ؟

بالحن زاری گفتم آبله مرغان می گیرم .

- چی ؟

- یکی از دوستانم ابلی مرغان گرفته منم می گیرم . می دونم ، چون تا حالا نگرفتم . پریروز هم خیلی با هم بودیم  
بیچاره شدم ، خیلی خوشگل بودم ، خوشگل تر هم می شم .

آرمان زد زیر خنده .

عصبانی بودم گفتم : زهرمار برای چی می خندی ؟ من بی ریخت تر شم چی به تو می رسه ؟

خندید و گفت : تخمه ندارین ؟ فیلم با تخمه می چسبه .

- چرا داریم ، بشیت تا برات بیارم .

و از اتاق خارج شدم گفتم : مامان ؟

- جانم ؟

- یکی از دوستانم آبله مرغان گرفته ، پریروز تب داشت سر کلاس یک سر پیشش بودم ، منم می گیرم . مگه نه ؟

- ای وای ، خدا مرگم بده . تو آبله مرغان نگرفته بودی .

- مامان زشت تر از این نشم ؟

- این چه حرفیه ؟ پوست نازنینت خراب نشه ؟ !

زن عمو پوز خندی زد ، حرصم درآمد و به آشپزخانه رفتم . برای هر کسی یک پیاله اخیل آوردم و اول بردم توی پذیرایی همه تشکر کردند و بعد بردم به اتاقم و به بچه ها تعارف کردم و از اتاق بیرون آمدم و به اتاق مامان رفتم و هر چه بالش در کمد داشتیم در آوردم و چند تاش رو توی پذیرایی بردم و چند تا هم توی اتاق برای بچه ها بردم . اما انگار نادر بالش نداشت ، گفتم : برای شما بالش نیاوردم ؟

- ایرادی نداره .

بالشم رو از روی تخت برداشتم و گفتم : این هم مال شما .

من طبق عادت هر شب موقع خواب به بالشم عطر می زدم وقتی ازم گرفت تشکر کرد و زیر سرش گذاشت . متوجه شدم که بالش رو بوید . دیشب چون با پدر بزرگ اینا رو زمین خوابیده بودم ، صبح هم پتوم رو تا کرده و دیگه روی تختم پهن نکرده بودم و پایین تخت بود . برداشتم و زیر سرم گذاشتم . نادر فهمید اما بالشم رو بهم پس نداد . من دراز کشیدم و گفتم : آقاییونف خانم ها ببخشید من خوابم می یاد .

آرمان گفت : اینجا سر و صداست ، برو بیرون بخواب .

- چشم داداش خوبم .

و از جام بلند شدم و ناخود آگاه به اتاقی که نادر دیشب در ان خوابیده بود رفتم . وقتی وارد اتاق شدم خیلی مرتب بود ، خوشم آمد . هیچ چیز را بهم نریخته بود . روی میز تحریر کنار اتاق یک پوشه بود ، پوشه رو باز کردم ، باورم نمی شد ، عکس شش سالگی من بود و یک مقدار مبحث در مورد پزشکی ، روی تخت دراز کشیدم . نیم ساعت گذشت که در باز شد ، چشمهام رو باز کردم دیدم نادره ، بالش من هم دستش بود .

گفت : معذرت می خوام نمی دونستم اینجا یی ، ببخشید .

- خواهش می کنم بفرمایید ، من می رم بیرون .

- نه نه ، من می رم .

- با هم تعارف نداریم که من می رم توی اتاق نشیمن . و از جام بلند شدم .

- کیمیا .

- بله .

- میشه خواهش کنم بمونی ؟

- چیکار کنم ؟

- می خوام بازم باهات حرف بزنم .

نگاهش کردم .

- به اندازه 14 سال برات حرف دارم . خواهش می کنم .

- حرفاتون رو ببرین برای کسی که منتظرتونه ، گفتین کی ؟ آهان دختر داییتون .

نگاهم کرد و با حرص گفت : اگر قصد داری من رو با حرفها و کارهاات آزار بدی بهتر بدونی من تو رو دوست دارم و اصلا این حرفها برام اهمیتی نداره یا با من ازدواج می کنی یا می مونم و می شم آینه دقت !

نگاه نافذی به چشمانش کرد و گفتم : شما حاضرید من رو با این قیافه تحمل کنید ؟

- تحمل کردن نمی خواد من چهرت رو دوست دارم ، چون مالِ توئه !

- اگه یه روزی چهره ام تغییر کنه چی ؟

- منظورت رو نمی فهمم !

- می خوام بدونم تا چه حد من رو دوست دارید ، حاضر نیستم زشتی چهره ام تجربه تلخی برام بشه و کسی بهم بگه چون پدربزرگ اصرار داشت که با هم ازدواج کنیم اومدم اما از اول نمی خواستمت ، اگر قبول می کنید به خاطر من چهره زشت تر از اینم رو تحمل کنید ، حاضرم باهاتون ازدواج کنم .

نگاهم کرد و گفت : چهره زشت تر از این ، نمی فهمم منظورت چیه ؟

- چهره من الان گریم داره مثلا خودم رو از اونچه که هستم زیباتر کردم . حالا قبول می کنید بدون اجبار ؟

نگاهم کرد و گفت : اگر اینچنین اسیر تو گشته ام به سیرت اسیر گشته ام نه به صورتت .

- شما که از سیرت من خبر ندارید .

- تو دختر عمومی منی ، پس از خون منی ، بنابراین سیرت مثل خودمه .

- چقدر هم از خودش تعریف می کنه .

خندید و گفت :

- کیمیا ماسکت رو بردار می خوام چهره واقعی ات رو ببینم .

- نخیر ، تا وقتی که رسماً همسر نشدیم نمی تونی چهره واقعی من رو ببینی .

- آخه چرا ؟ من که همه چیز رو قبول کردم .

- خوب یه وقت الان بهم قول می دید اما بعدش که چهره واقعی رو دیدی می زنی زیرش . اونوقت من چی کار کنم ؟

- حرف مرد یک کلامه !

- حرف منم یک کلامه ، همون که گفتم بعد از ازدواج .

- یعنی می خوای توی جشن ازدواجمون با این چهره باشی ؟

- نه یک شب مونده به روز عقد ماسکم رو برمی دارم .

نگاهم کرد و گفت : قبول .

- چی قبول ؟

- به خاطر علاقه به تو ، چهرت به قول خودت ، هر چقدر هم زشت باشه باز دوست دارم . قرار خواستگاری باشه برای کی ؟

فقط نگاهش کردم .

- پس چرا ساکتی ؟

- یعنی شما حاضرید با چهره زشت تر از این من زندگی کنید و مقابل تمام کنایه ها بایستید ؟

- معلومه .

- چرا ؟ چرا می خواید جوونی زیبایی خودتون رو به پای دختر زشتی تباه کنید ؟

– گفتم که تو زشت نیستی و در ضمن سیرتت برام مهم ، همین که خوش اخلاقی خودش کلی حسنه !

– اصرار پدربزرگ چقدر در اومدنتون تاثیر داشت ؟

– پدربزرگ در مورد سیرتت خیلی برام حرف زده .

– در مورد چهرم چی ؟

– فقط می گفت زیبایی .

– نکنه به خاطر حرف پدربزرگه ؟

– نه بابا من فقط به دلت عاشقم . همین ، پدربزرگ تمام خصوصیات اخلاقی تو رو به من گفته .

– از ظاهرم چی ؟ برام خیلی مهمه ، نگفت منظورش از زیبایی چیه ؟

– به جان تو نه . هر بار می گفتم پدربزرگ ظاهرش چطوره ؟ می گفت بیا ببینش !

– باور نمی کنم .

– توی زندگیم عزیزترین کسم بودی . تا به الان هیچ وقت به جان تو قسم نخورده بودم . مطمئن باش راست گفتم .

– چطور اطمینان کنم ؟

– فقط زمانی می تونی به من اعتماد کنی که عشقم رو قبول کنی .

– شای باورتون نشه ، اما تا به حال توی زندگیم به مرد دیگه ای فکر کردم . باور می کنید ؟

– باور می کنم . قول می دی از امشب به من فکر کنی ؟

نگاهش کردم و لبخندی زدم و گفتم :

– حالا می تونم برم ؟

– کیمیا ؟

– بله .

– یه سوال ازت دارم ، راستش رو می گی ؟

- حتماً !

- وقتی ما از ایران رفتیم تو ناراحت شدی ؟

- تا یک ماه مریض بودم و گریه کردم .

- چرا ؟

- آخه وقتی شما رفتید دیگه کسی من رو توی بازی ها راه نمی داد .

نگاهم کرد و خندید و باز خوساتم از اتاق بیرون بایم که به طرفم آمد و گفت :

- کیمیا یه چیزی بگم باور می کنی ؟

نگاهش کردم .

گفت : منم بعد از اینکه از ایران رفتیم تا یک ماه مریض بودم و گریه کردم .

- جداً ؟

- باور کن .

- باور می کنم .

- کیمیا جان .

- بله .

- نگفتی قرار خواستگاری بگذارم ؟

- عجله نکنید به وقتش پدر بزرگ قرارها رو می گذارن و اصلاً از من و شما اظهار نظر نمی خوان . اما موافقت زن عمو

برام خیلی اهمیت داره .

- چشم .

هنوز لبخند از روی لبم محو نشده بود که در باز شد و زن عمو مقابلم ظاهر شد و گفت : به به ، دختر عمو ، پسر عمو

، اینجا یین ؟

نادر گفت : مامان من داشتم با کیمیا صحبت می کردم .

نگاهی به زن عمو کردم و سکوت کردم .

- نادر به زنگ به خونه داییت اینا بزن بگو فردا می ریم خونشون .

- من نیام مامان .

- یعنی چه ؟ مگه میشه ؟ خونه داییت میریم بخاطر تو اصلا ما بخاطر ازدواج تو به ایران آمديم .

- اگر بخاطر ازدواج من اومدين من دختر مورد علاقه ام رو پیدا کردم . زنمو نگاهی به من کرد و بعد رو به نادر

کرد و گفت : اون دختر کیه ؟

- خیلی خوب میدونید .

و من از اتاق بیرون امدم . خیلی ناراحت بودم وقتی از اولش اینطور گذشته بعد از این چه میشه ؟

پدربزرگ صدایم زد و گفت : بیا مغز بادوم بابا .

خندیدم و گفتم : پدربزرگ گلم چطوره ؟ و بطرفش رفتم و کنارش نشستم .

- خوب خوبم و صورتم را بوسید و گفت : تو چرا انقدر داغی انگار تب داری نادر دکتر من بیا بینم بابا .

نادر ناراحت بود آمد و گفت : بله پدربزرگ .

- نادر بابا حال کیمیا خوب نیست انگار تب داره .

نادر دستش را روی پیشانیم گذاشت و گفت : بله درسته دهانت را باز کن .

دهانم را باز کردم . نگاهی کرد و استینم را بالا زد و دستم را نگاه کرد و گفت : علائم آبله مرغانه .

گفتم : وای نه آخه تو 20 سالگی کی آبله مرغان میگیره .

- خیلی ها بعضی ها تو سنهای بالاتر میگیرن نباید نگران باشی اصلا غصه نخور و گرنه بیماریت تشدید میشه . الان

هم بهتره بری استراحت کنی .

زنمو گفت : نوید آبله مرغان نگرفته بهتر اینجا نمونه اگه اجازه بدین میریم خونه خواهرم .

مامان گفت : تو رو خدا ببخشید چرا شما برین ؟ کیمیا رو میفرستم خونه خواهرم بچه هاش توی کوچکی سرخک

گرفتن .

نادر گفت : نه زن عمو چرا کیمیا از خونه شون بره ؟ فقط نوید آبله مرغان نگرفته که اون هم میره خونه پدربزرگ

اینجا یا خونه عمه جون .

زنمو عصبانی بود بچه ها هنوز چیزی نمیدونستن نادر بلند شد و رفت توی اتاقم یک لحظه بعد سراسیمه همه بیرون

آمدن آرمان بطرفم آمد و گفت : چی شده کیمیا جان ؟

- چقدر مسخره است که تو این سن ابله مرغان گرفتم حالا چیکار کنم ؟

خندید و گفت : گریه کن .

- آرمان پا میشم میزمنت ها ؟

- برو بابا خالی بند .

- و همه خندیدند . همه کم کم بطرفم آمدند . نوید خواست به طرفم بیاد که زنعمو گفت : نوید جلوتر نرو تو آبله مرغان نگرفتی بیا عقب بچه میگیری .
- نوید گفت : عیبی نداره ماما حالت خیلی بده کیمیا جان ؟
- نه خیلی اما زنعمو راست میگن بیماری خوبی نیست مخصوصا که شنیدم تن و بدن آدم بدجوری به خارش می افته بهتر عقب بایستی و گرنه تو هم بیمار میشی .
- فدای سرت بلکه من مریض بشم صدفه سر تو این فامیل یک کمی هم به من محبت کنند .
- همه زدن زیر خنده .
- مادر زیر بغلم رو گرفت و بلندم کرد و گفت : بهتره بری استراحت کنی اون موقع که وحید و فرید آبله مرغان گرفتن و تو باید میگری نگرفتی . حالا که نباید مریض بشی آبله مرغان گرفتی . بلند شو هیچ چیزت به آدمیزاد نرفته .
- همه خندیدند و من و مادر به اتاقم رفتیم . نادر تازه پزشک شده بود یک متخصص قلب ایران که بودند نادر در سن 12 سالگی دوران راهنماییش تمام شده بود دو تا از سالهای تحصیلش رو جهشی درس خونده بود . شنیده بودم که توی کانادا هم سخت درس میخونده که در سن 26 سالگی متخصص قلب بود و آمده بود تا به مملکتش خدمت بکنه .
- برام نسخه ای نوشت و به فرید داد تا برام بگیره و گفت که باید پاشویه بشم و خودش اینکارو میکنه . از مادر خواست که ظرف آب و دستمال تمیز بیاره این رو از بچگی پدر بزرگ یادش داده بود و او هنوز بخاطر داشت . مادر هم به آشپزخانه رفت و با ظرف آب و دستمال برگشت . زنعمو خیلی عصبانی بود گفتم : آقا نادر من اینطوری راحت نیستم خواهش میکنم شما بفرمایید ترجیح میدهم ماما این کارو انجام بده .
- من الان در نقش پسر عموت نیستم من الان پزشکتم و این کار وظیفمه .
- اما ...
- دیگه اما و اگر نداره و رو به بقیه کرد و گفت : بقیه هم بفرمایید بیرون .
- و همه از اتاق بیرون رفتند گفتم : وقتی میگم ماما باشه راحت ترم به حرفم گوش بدین .
- باید ماسکت رو از روی صورتت برداری .
- بین نادر ما قبلا قرار گذاشتیم حالا هم بهتره بری خانواده ات رو توجیه کنی زنعمو خیلی عصبانی هستن . هر وقت اونها رو راضی کردی نه اینکه مجبور کنی بلکه قلبا راضی بشون کردی من قول میدم قبل از عقد ماسکم رو بردارم .
- برای اینکه خودم چهره ات رو ببینم نمیگم امروز فردا صورتت پر از دانه های قرمز میشه که جز آب و صابون هر چیز دیگری برات مضره میفهمی ؟ پس باید ماسکت رو بردای .
- برو بیرون تا بردارم .
- منکه بالاخره ببینمت بقیه هم همینطور یعنی میخوای چهره ات رو توی این مدت از خانواده ام پنهون کنی ؟
- تا قبل از عقد بله بعد هم من همین امروز میرم خونه خالم .
- پس من چی ؟
- برای چی ؟
- من دلم برات تنگ میشه دلم میخواد هر روز پیام ببینمت .

- آمدنت فایده ای نداره وقتی ماسکم رو بردارم که نمیگذارم چهره واقعی رو ببینی .
- صدات رو که میتونم بشنوم همون که بمن ارامش میده . قبلا بهت گفته بودم یادت رفته ؟
- نه اما انگار تو جواب من رو یادت رفته منم گفتم دیگه باهات حرف نمیزنم .
- مگه میشه خانمی با همسرش حرف نزنه .
- تو هنوز تکلیفت با خودت معلوم نیست اونوقت قضیه رو تموم شده میدونی .
- منظورت چیه ؟
- منظورم اینه که نمیدونی میخوای چکار کنی چه دلیلی جز این که میخوای چهره واقعی من رو ببینی وجود داره که اصرار داری هر روز من رو ببینی ؟ پس هنوز هم مطمئن نیستی که من همونی هستم که همیشه میخواستی یا نه .
- حالا که اینطور فکر میکنی باشه .
- و از اتاقم بیرون رفت و دقایقی بعد زن عمو و عمو لباس پوشیده و آماده برای بیرون رفتن داخل اتاقم آمدند .
- گفتم : تو رو خدا ببخشید اینجوری شد میدونم اصلا میزبان خوبی نبودم .
- عمو گفت : این چه حرفیه انشالله زودتر حالت خوب میشه .
- زنعمو گفت : انشالله .
- متشکرم .
- نوید هم وارد اتاق نشد و از دور دستی تکان داد و گفت : متاسفم بیمار شدی امیدوارم زودتر خوب بشی خداحافظ .
- ممنونم خداحافظ نوید جان .
- وقتی آنها از اتاقم خارج شدند نادر وارد اتاقم شد و دماسنجی رو زیر زبونم گذاشت و گفت : تبت بالاست باید داروهات رو به موقع بخوری و پاشویه بشی که تبت بیاد پایین ما هم میریم خونه پدربزرگ هر رو به دیدنت میام باید زود خوب بشی تا بعدش سور و سات عروسی رو برپا کنیم .
- فقط نگاهش کردم و آنها بهمراه پدربزرگ و مادربزرگ رفتند شب بود که برادرانم و عمه اینا هم رفتند . همه نگرانم بودند این رو از نگاهشون میفهمیدم . مادر تا صبح چشم روی هم نگذاشت و مراقب من بود و مدام دستمال گرم روی پیشانیم را تر میکرد . شب به سختی به صبح رسید با درد و رنج و سختی واقعا ناراحت بودم چرا باید حالا آبله مرغان بگیرم . بعد از رفتن عمو اینا ماسکم رو از روی صورتم کنده بودم . صبح نادر به دیدنم آمد در زد .
- ملحفه را روی صورتم کشیدم و وارد شد و گفتم : قسم بخور که الان کاری به چهره من نداری .
- بجان تو قسم میخورم .
- قسم میخوری که چی ؟
- قسم میخورم که الان قصد ناراحت کردن تو رو ندارم و چون تو نمیخوای چهرت رو ببینم منم اصراری ندارم و دماسنجی رو دستم داد و گفت : بگذار زیر زبونت .
- گرفتم و گذاشتم زیر زبونم .
- گفت : دیشب با مادر حرفهام رو زدم وقتیت دید که من راضیم سکوت کرد و گفت مبارکه .
- دلم میخواست قلبا راضی میشدن .
- اون هم به موقعش .
- یه چیزی پیرسم راستش رو میگی ؟

- خوب اره حتما پیرس .
- دختر داییت زیباتره یا من ؟
- معلومه که تو .
- دیدی دروغ گفتی ؟!
- دروغ نگفتم از نظر من تو زشت نیستی خدا به همه آدمها زیبایی داده اما هر کسی اون رو به طور ی داره یکی در ظاهر یکی هم در باطن مهم اینه که تو باطنت زیباست .
- پس ظاهر چی ؟
- ظاهر با گذشت زمان از بین میره اما باطن نه .
- امیدوارم همیشه نظرت همین باشه .
- مطمئن باش هست و خواهد بود حالا دماسنج رو بده بمن .
- دماسنج رو بهش دادم گفت : تبت کاملاً پایین اومده این نشونه خوییه زود خوب میشی .
- و دقایقی بعد رفت . چند روزی که بیمار بودم نادر هر روز بهم سر میزد عمو و زنعمو هم همینطور و نوید فقط بهم تلفن میزد نادر پزشک خوبی بود تقریباً خوب شده بودم آن روز مقابل اینه ایستاده بودم و خوشحال بودم از اینکه پوست صورتم خراب نشده بود که در زدند . گفتم بفرمایید .
- نادر وارد شد و گفت سلام .
- همونطور که پشتم بهش بود صورتم رو توی دستهام پوشاندم و گفتم : سلام روتو برگردون من برم روی تختم .
- چشم .
- مرگ من نگاه نکن .
- چرا قسم میدی ؟ گفتم که چشم بفرمایید و پشتش رو بمن کرد .
- سریع رفتم و روی تختم دراز کشیدم و ملحفه را روی سرم کشیدم و گفتم : حالا میتونی برگردی .
- آمد و روی صندلی کنار تختم نشست و گفت : کیمیا امروز به اندازه تمام خوشی های دنیا خوشحالم .
- چرا ؟
- مادرم گفت که قلبا به این ازدواج راضیه و براش همین مهمه که ما بهم علاقه داشته باشیم .
- نمیتونم بگم چقدر خوشحال شدم . اما خیلی عادی گفتم : جدا ؟
- خوشحال نشدی ؟
- سکوت کردم .
- کیمیا ؟!
- بخاطر تو خوشحال شدم .
- چرا بخاطر من ؟
- چون تو دوست داری با من ازدواج کنی .
- یعنی تو دوست نداری ؟
- من خیلی زشتم اگر فردا پشیمون شدی من چیکار کنم ؟ تو که چهره زیر ماسکم رو ندیدی ؟

- من هیچوقت پشیمون نمی‌شم چهره زیر ماسکتم هر جوری باشه من دوست دارم . حالا ببینم تو هم مثل من از این ازدواج خوشحالی یا نه ؟

سکوت کردم .

- پس چرا حرف نمی‌زنی ؟ خوشحالی یا نه ؟

خیلی آرام و میتن گفتم : خوشحالم .

- منم خوشحالم خوب عروس خانم کی اجازه شرفیابی میدهند .

- بنده شخصا هنوز با هیچ دفتر ازدواجی صحبت نکردم شما هر وقت دوست داشتید تشریف بیارید .

خندید و گفت : چشم ... اما قبلش اگه اجازه بدید معاینتون کنم .

- خیر .

- باید ببینم حالت چطوره .

- حالم خیلی هم خوب .

- اما من باید مطمئن باشم .

- خیلی خوب . دستهام رو روی صورتم گذاشتم فقط دهانم پیدا بود گفتم : ملحفه رو از روی سرم بکش .

ملحفه رو کشید . دهانم رو باز کردم گلوم رو نگاه کرد و گفت : حالت خیلی بهتره اما بهتره تا دو سه روز دیگه هم سوپ و غذاهای سرخ نکردنی بخوری .

- چشم آقای دکتر .

- انقدر به خودت عذاب نده من رفتم .

از اتاقم بیرون رفت . شب همان روز همه به منزل ما آمدند و صحبت کردن چون خانواده ها موافق بودند دلیلی برای خواستگاری رسمی ندیده بودند . زمانی که همه منتظر جواب من بودند رو به نادر کردم و گفتم : نادر قول میدی من هر جوری بودم قبولم کنی و من رو ترک نکنی ؟

- قول میدم اما تو هم باید بمن یک قولی بدی .

- چه قولی ؟

- هیچوقت از من دلگیر نشو

لبخندی زدم و گفتم : چشم .

پدربزرگ گفت : عروس خانم وکیلیم .

با شرم سرم رو انداختم پایین و گفتم : با اجازه بزرگترها بله .

و همه دست زدند کل کشیدند و آنشب من و نادر با هم بیرون رفتیم و با هم چرخی زدیم و کلی از نقشه هایی که برای آینده داشتیم حرف زدیم . از وقتی که نادر من رو با تشریحی که از چهره ام کرده بودم پذیرفته بود بیشتر دوستش داشتم هیچوقت فکر نمی‌کردم که زمانی برسه که تا به این حد به کسی وابسته بشم . قرار بود فردا صبح بریم ازمایشگاه هیچ کدوم نگران نبودیم اما خانواده هامون خیلی نگران بودند . صبح با هم رفتیم و آزمایش دادیم . جواب آزمایش یک هفته دیگر آماده میشد و خانواده عمو برای دیدن خانواده زنعمو میخواست به شمال برن و از منم خواستن که همراهشون برم با موافقت پدر و پدربزرگ منم راهی شدم . قرار بود با ماشین فرید بریم هنگام

سوار شدن عمو و زنعمو و نوید عقب نشستن من هنوز سوار نشده بودم . نادر که میدونست من روم همیشه جلو بشینم گفت : یکی دیگه بیاد جلو بشینه .

همه با هم خندیدند و نوید گفت : مگه از جونمون سیر شدیم ؟

لبخندی زدم و گفتم : پس از من سیر شدید ؟

نوید گفت : نه ولی نادر تو رو اذیت نمیکنه .

– مطمئنی ؟

نوید خندید و گفت : از اینکه جلو بشینم و نادر اذیتم کنه اطمینان دارم .

خندیدم و گفتم : دیدار به قیامت .

نادر گفت : جوری حرف میزنید که انگار من لولو خورخوره هستم .

نوید گفت : بلا نسبت لولو خورخوره .

و همه خندیدیم مدتی از سفرمون گذشته بود چون شب شده بود کسانی که عقب بودند خوابیده بودند و من برای

راهنمایی نادر بیدار بودم اما سکوت کرده بودم .

نادر گفت : کیمیا .

– بله .

– تو از من بدت میاد ؟

– نه چرا باید از تو بدم بیاد ؟

– نمیدونم احساس میکنم تو از من خوشت نمیاد .

– نه من از هیچکس بدم نمیاد چرا این فکر رو میکنی ؟

– چون با من خیلی خشک و رسمی رفتار میکنی چرا ؟

– شاید بخاطر اینکه تا بحال با یک اقا برخورد نداشتم .

– واقعا نداشتی ؟

نگاهش کردم و گفتم : شک داری ؟

– نه اصلاً !

قرار بود اول بریم هتل و یک مقدار استراحت کنیم و بعد به منزل برادر زن عمو برویم . . سه اتاق گرفتیم یکی برای

نوید و نادر ، یکی برای عمو و زن عمو ، یکی هم برای من . اتاق من درست پنجره اش رو به دریا باز می شد . نزدیک

طلوع آفتاب بود که رسیدیم . وقتی پنجره رو باز کردم هوای تازه و دلنشین وارد اتاق شد . با تمام قوا هوا رو به

درون سینه کشیدم و قوی تر از قبل از سینه بیرون فرستادم و نماز خندم و روی تخت دراز کشیدم و خیلی زود

خواب شیرینی من را در ربود . نمی دانم چه مدت خواب بودم ، وقتی چشم گشودم ساعت نه صبح بود . به طرف

پنجره رفتم ، چقدر آفتاب زیبا بود . وقتی آفتاب به آب های زلال دریا می خورد ، دریا زیر نور آفتاب می درخشید ،

انگار تمام ستاره های شب در آسمان صاف دریا پاشیده شده بود و موج های دریا گاهی این ستاره ها رو به هم

نزدیک و گاهی از هم دور می کرد . یک لحظه خانواده عمو رو دیدم که بدون نادر دارنقدم می زنن ، نوید برام دستی تکان داد . پایین رفتم و وقتی پیششون رسیدم گفتم : سلام صبح بخیر ! چرا من رو بیدار نکردین ؟

زن عمو گفت : دلم نیومد خیلی راحت خوابیده بودی .

در کنار هم شروع به قدم زدن کردیم . نوید آرام کنار گوشم گفت : سراغ نادر رو نمی گیری ؟

نگاهش کردم و گفتم : آخه زشته بپرسم .

خندید و گفت : الان دیگه پیداش می شه . کم رو ؟ !

لبخندی زدم و چیزی نگفتم . وقتی برگشتم . نادر رو دیدم که آرام قدم برمی داشت و به ما نزدیک می شد . وقتی بهمون رسید سلام کرد و بعد از اینکه پاسخ خود رو خیلی گرم از همه گرفت رو به من کرد و چند تا صدف همراه دسته گل رز زیبایی به طرفم گرفت و گفت : افتخار می دی با هم قدم بزنیم ؟

دسته گل و صدفها رو ازش گرفتم و لبخندی زدم و گفتم : متشکرم .

عمو خندید و گفت : برید دیگه بچه ها .

هر دو به روی بقیه لبخندی زدیم و کنار همدیگه راه افتادیم نادر نگاهم کرد و گفت : کیمیا ؟

- بله .

- می ترسم .

- از چی ؟

- از آینده ، نمی دونم چی پیش می یاد .

لبخندی زدم و گفتم : آینده ما فقط خوشبختیه !

- خوب اینحرف توا ، اما من انقدر ها هم مطمئن نیستم !

- آگه من وتو همدیگه رو دوست داشته باشیم همه چیز حله ، تو که من رو دوست داری ، مگه نه ؟

لبخندی زد و گفت : تو تنها رویای منی ، تو برای من یک کیمیای واقعی هستی .

- تو همیشه کنارم می مونی ، مگه نه ؟

– حتماً !

– به چیز دیگه ؟

– بگو .

– هیچ وقت به من شک نکن .

– برای چی این رو می گی ؟

– برام مهمه .

– چشم .

و هردو با هم به دریا خیره شدیم . تازه متوجه شدیم که کیلومترها از هتل دور شدیم . همون جا نشستیم و بدون اینکه چیزی بگم به دریا خیره شدم . نادر خندید و کنارم نشست و گفت : چیه ؟ خسته شدی ؟

– نه می خوام دریا رو خوب نگاه کنم .

خندید و گفت : دریا ندیده .

– امروز دریا خیلی قشنگه .

– آره ، مخصوصاً حالا که تو کنار منی .

لبخندی زدم و گفتم : نه تو کنار منی .

خندید و گفت : با همیم .

– درسته ، یعنی همیشه کنار هم می مونیم ؟

– معلمه ، مگه شک داری ؟

– بله .

– جدی نمی گی ؟

– نه .

و هر دو خندیدیم و بلند شدیم و به هتل بگشتیم و ناهار خوردیم ، خانواده عمو عادت داشتند که بعدازظهر ها بخوابند و برای همین هر کس به اتاق خودش رفت . من هم به اتاق خودم رفتم اما حوصله ام سر رفت . و بلند شدم به قصد رفتن به کنار دریا ، خوساتم نادر رو بیدار کنم اما دلم نیومد . برای همین تنها رفتم . کنار دریا ایستاده بودم و به آبی بیکران دریا خیره نگاه می کردم ، مدتی گذشت . ناگهان صدای مردانه نادر مرا به خود آورد و گفت : سلام خانم ، حالتون چطوره ؟

بدون آنکه برگردم گفتم : سلام ، چه عجب اومدی ؟

– مگه منتظر بودی ؟

– من همیشه منتظرت بودم و خواهم بود . وقتی به طرفش برگشتم نادر روبه رویم ایستاده بود اما نگاهی غمگین داشت . لبخندی به روش زدم و گفتم :

– دلم برات تنگ شده بود .

فقط نگاهم کرد

نگاهش کردم و گفتم : نادر ؟

– بله .

– تو همیشه من و دوست داشتی ؟

باز فقط نگاهم کرد .

– نمی گی ؟

– آره .

– خوشحالم .

بعد از لحظاتی که در سکوت کنار هم ایستاده بودیم گفتم : نادر ازت یه سوال پیرسم حاضری بدون حضو احساسات با صداقت تمام جوابم رو بدی ؟

– هر چی که باشه ، مطمئن باش راستش رو می گم .

– تو چرا از کانادا بلند شدی امدی ایران دنبال یک همسر ؟

– خوب هر کسی تو رو داشته باشه دنبال کسی دیگه نمی ره ، من قبل از اینکه از ایران برم همسر داشتم .

لبخندی زدم و گفتم : یک شرط .

– نشنیده قبول .

– اول بشنو .

– چشم ، بگو .

– حاضری به خاطر من از خانواده ات بگذری ؟

– اینو که جدی نگفتی ؟

– چرا کاملاً جدی گفتم ، من به هیچ عنوان کانادا نمی یام ، حالا حاضری ایران بمونی یا نه ؟

– از خانواده ام هم به هیچ عنوان نمی گذرم .

– منم نمی خوام تو رو از اونها جدا کنم ، اما من کانادا نمی یام . و از کنارش رد شدم .

– کیمیا ؟

– می رم اون طرف می شینم تا خوب فکر کنی .

– کجا ؟ برای گرفتن این تصمیم سخت می خوام من رو تنها بگذاری ؟

– دلم نمی خواد با وجود من این تصمیم رو برخلاف میلِت بگیری .

فقط نگاهم کرد . از کنارش رد شدم و رفتم اون طرف کنار دریا روی زمین نشستم و به دریا خیره شدم .

لحظاتی بعد نادر آمد وقتی نگاهش کردم گفتم : فعلاً به نتیجه ای نرسیدم ، بهتر بریم پیش بقیه .

وقتی به هتل برگشتیم نوید تا ما را دید به طرفمون دوید و گفت : کیمیا جون مردم از گشنگی خوب گردش می کنین

ها ، دوران نامزدی هم عالمی داره .

– خوب دیگه می تونیم .

خندید و گفت : حالا بیاین عصورنه بخوریم قرار بریم خونه دایی .

- باشه بریم .

نادر گفت : نوید تو چقدر غذا می خوری ؟

نوید گفت : خوب چه کار کنم گرسنم می شه . ازه همه که مثل تو نامزد ندارن غذا خوردن یادشون بره .

همه خندیدیم و به طرف رستوران رفتیم عمو و زن عمو پشت میز نشسته بودند و ما سه تایی سلام کردیم و کنارشون نشستیم . بعد از صرف عصرونه زن عمو گفت : خوب پاشین برین حاضر شین دیگه .

- چشم زن عمو جان !

و سه تایی بلند شدیم و رفتیم بالا و وسایلمون را برداشتیم و پایین آمدیم و سوار ماشین شدیم که زن عمو گفت :  
کیما جان .

- بله زن عمو .

- راستش برادرم آرزو داشت که نادر دامادش بشه ، خواستم بدونی که اگر یک وقت برادرم زیاد تحویلتون  
نگرفت ناراحت نشی عزیزم .

لبخندی زدم و گفتم : نه زن عمو جون ، خیالتون راحت باشه .

نادر نگاهم کرد و لبخندی زد و ما به منزل برادر زن عمو رفتیم . در بدو ورود خیلی بهمون خوش آمد گفتن . فکر  
می کردم دختر دایی نادر اصلاً با من برخورد خوبی نداشته باشه اما فرشته خیلی خانم و خوش برخورد بود . وقتی  
برای لحظه ای من و فرشته کنار هم نشستیم گفتم : فرشته جان .

- بله .

- تو از اینکه نادر

حرفم رو قطع کرد و گفت : اصلاً !

- چطور ؟

- قول می دی به کسی نگي ؟

- قول می دم .

- کس دیگه ای رو دوست دارم .

- جدی می گی ؟

- راستش همش خدا خدا می کردم نادر نیاد دنبال من چون پدرم آرزوش بود نادر دامادش بشه ، اما من هیچ وقت نادر رو نخواستم .

- خوشحالم .

- برای چی ؟

- برای اینکه دلت نشکسته .

- کیمیا .

- جانم .

- تو از من سوال پرسیدی من راستش رو گفتم . می تونم مطمئن باشم اگر ازت سوال بپرسم تو هم راستش رو می گی ؟

- حتما .

- امیدوارم ناراحت نشی اما راستش قبلا شنیده بودم دختر زیبایی هستی اما الان احساس می کنم صورتت حالت مصنوعی داره .

- چون همین طوره .

- منظورت رو متوجه نشدم .

- صورت گریم داره .

- جدی می گی ؟ آخه چرا ؟

- قول می دی بین خودمون بمونه .

- قول می دم .

- اولش می خواستم یه شوخی کوچک بکنم و این ماسک رو روی صورتم چسباندم . اما بعدش قضیه جدی تر شد می خواستم ببینم نادر تا کجا تحمل می کنه و تا حالا ادامه دادم .

- میتونم چهره واقعی ات رو ببینم ؟

– حتما ، اما به کسی نگي ها ؟

– قول مي دم همون طور كه تو راز من رو فاش نمي كني ، من هم از دار باقي مي مونم .

لبخندی زدم و با هم به اتاقش رفتيم . وقتی ماسك رو از روی صورتم كندم باورش نمي شد .

گفت : حيفت نمي ياد اين چهره رو قايمش مي كني ؟

– فهميدن تحمل نادر ارزشش رو داره .

و دوباره ماسك جديدي روی صورتم گذاشتم . و گفتم : راستش اول فكر مي كرد نادر به خاطر اصرار پدر بزرگ به ايران مي ياد و خوب فكر مي كردم كسي كه رد شكوري غير از ايران بزرگ شده تحملش كمتره .

– حالا به چه نتيجه اي رسيدي ؟

– فكر مي كنم اشتباه كردم . يك ايراني هر جاي يك بزرگ بشه باز هم ايراني و تحملش اصلا كم نمي شه و اين به وجود خود انسان بستگي داره .

– خوشحالم كه به اين نتيجه رسيدي .

– منم همين طور . و با هم از اتاقش بيرون آمديم .

مادر فرشته گفت : چگونه ديگه شام بخوريم ؟

و همه موافقت كردند ، بعد از شام من و نادر به اصرار عمو بيرون رفتيم . نادر حتي يك كلمه هم باهام حرف نمي زد يك ساعت تمام با هم قدم زديم اما سكوت سختي بينمون حكمفرما بود از اين سكوت رنجيده خاطر شدم و گفتم : نادر اتفاقي افتاده ؟

– بايد اتفاقي افتاده باشه .

جوابش انقدر سرد بود كه تمام وجودم را فرا گرفت و گفتم : نه ، اما انگار يه چيزيت هست .

– نه خيلي هم خوبم . فقط دلتنگم .

– دلتنگ كي ؟

نگران نگاهم كرد و گفت : دلتنگ كار و زندگيم هستم .

- پس می خوامی برگردی ؟

- با تو .

- اما من نمیام .

- باید بیای .

- امکان نداره . نادر تصمیمت چیه ؟

- باشه بعدا صحبت می کنیم .

و به خونه برگشتیم و من بدون اینکه چیزی بگم رفتم و خوابیدم . صبح نادر صدایم کرد . از اتاق بیرون امدم و گفتم : سلام صبح بخیر .

- سلام صبح بخیر ، حاضر شو بریم بیرون .

لبخندی زدم و حاضر شدم و همراهش رفتم . نادر یک قایق کرایه کرد و رفتیم قایق سواری ، اون رو بهترین روز زندگیم بود . نادر از هر دری برام سخن گفت نادر انسان با محبتی بود اما احساس می کردم غم بزرگی داره و صداش در نماید . تو صحبتهاش همش می گفت : ای کاش می تونستم خوشبخت کنم .

- مگه نمی تونی ؟

- می خوام ، امیدوارم بتونم .

- می تونی .

فقط نگاهم کرد .

- نادر .

- جانم .

- دوستت دارم ، خیلی زیاد .

متحیر نگاهم کرد و لبخند تلخی زد . گفتم : فکر می کردم خوشحال می شی .

زهر خندی زد و گفت : آره خیلی خوشحال شدم .

آن روز از صبح تا شب روی دریا چرخ زدیم . احساس می کردم برای من هیچ کس بهتر از نادر وجود ندارد ، از اعماق قلبم دوستش داشتم فقط از اینکه می دیدم گاهی غمگین ناراحت می شدم . شب بود که به خونه برادر زن عمو برگشتیم و شب موندیدم و از فردا بف بقیه خانواده زن عمو سر زدیم یک هفته ای که در کنار نادر شمال بودم بهترین لحظات زندگیم بود . حتی لحظه ای در کنار معشوق بودن نعمت بزرگیه که خدا به هر عاشقی نمی ده . بعد از یک هفته به تهران بازگشتیم . پدربزرگ از اینکه می دید رابطه من و نادر اینقدر عالیه ، خوشحال بود و مسرور از اینکه بالاخره من رو شوهر داده بود . وقتی رسیدیم تهران شب بود . نادر من رو مقابل خونه پیدا کرد و چون همه خسته بودیم زیاد اصرار نکردم که داخل خونه بیان و آنها به خانه پدربزرگ رفتند . شب رو به راحتی استراحت کردم . صبح ساعت هشت از خواب بیدار شدم . ساعت نه صبح قرار بود نادر دنبالم بیاید تا برای گرفتن جواب آزمایش با هم بریم . وقتی دیدم دیر کرد تلفن زدم به منزل پدربزرگ زن عمو گوشی رو برداشت و گفت : بله بفرمایید .

گفتم : سلام زنعمو جون حالتون چطوره ؟

- سلام عزیزم خوبم تو حالت چطوره ؟ خوبی ؟

- خوبم ممنون نادر هست ؟

- مگه نیومده دنبالت ؟

- نه هنوز نیومده خیلی وقته راه افتاده ؟

- دو ساعت پیش از خونه بیرون رفت . گفت میرید جواب آزمایش بگیرید پس کجا رفته ؟

- نگران نشید زنعمو شاید خواسته خودش تنها بره .

- شاید عزیزم هر وقت اومد بمن تلفن بزن .

- چشم به همه سلام برسونید .

- باشه تو هم سلام برسون .

- چشم با من کاری ندارین ؟

- نه عزیزم خداحافظ .

- خداحافظ .

و گوشی رو گذاشتم تا بعدازظهر دلم هزار راه رفت . ساعت 3 بعدازظهر بود که زنگ زدند بطرف آیفن دویدم مادر لبخندی زد اما چیزی نگفت . دکمه آیفن رو زدم چنددقیقه بود دوباره زنگ زدند . آیفن رو برداشتم و گفتم : پس چرا نمیای داخل ؟

آقایی گفت : خانم آدمم کنتور برق رو ببینم .

وقتی به مادر گفتم قه قه خندید . خودم هم خنده م گرفته بود مادر رفت توی حیاط و چند دقیقه بعد دوباره آمد

وقتی من رو دید دوباره زد زیر خنده و گفت : نگران نباش عزیزم بالاخره میاد .

- نمیدونم کجا رفته خیلی دیر کرده .

لبخندی زد و گفت : هر جا باشه دیگه پیدااش میشه .

تا یکساعت دیگه دوباره زنگ زدند مردم و زنده شدم آیفن رو برداشتم و گفتم : کیه ؟

نادر گفت : آرمان اینجور وقتا چی میگه ؟ آهان میگه تو بلد نیستی بگی بفرمایید .

- با تمام عصبانیت گفتم : نخیر بلند نیستم .
- حالا چرا انقدر عصبانی هستی ؟ نمیخواهی بیای استقبال همسرت ؟
- نخیر .
- چرا ؟
- چون از دستت عصبانیم .
- پس لباس پیوش بیا پایین بعد دعوا کن .
- آیفن رو گذاشتم و به اتاقم رفتم و لباس پوشیدم و به مامان گفتم : مامان با نادر بیرون میرم .
- مامان گفت : مگه نمیداد تو ؟ بالاخره جواب آزمایش چی شد ؟
- نمیدونم دارم میرم ازش پیرسم .
- خوب بگو بیاد بالا .
- نمیداد .
- چرا ؟
- نمیدونم خداحافظ مامان .
- در پناه خدا .
- و به سرعت خودم را به حیاط رسوندم و رفتم دم در . از توی باغچه صدام زد : من اینجام خانم من .
- بطرفش برگشتم لب باغچه نشسته بود گفتم : بریم بیرون دلم میخواد سرت داد بکشم .
- چرا داد ؟
- حالا بیا تا بگم . راه افتادم .
- همراهم آمد و با هم بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم وقتی راه افتاد گفتم : برو یه جایی که بتونم سرت داد بکشم .
- چرا ؟
- وقتی رانندگی میکنی سعی میکنم خودمو کنترل کنم و باهات حرف نزنم حالا برو .
- چشم .
- و حرکت کرد و بعد از اینکه چند تا خیابان رو رد کرد و داخل یک خیابان خلوت پیچید نگه داشت و گفت : حالا هر چی دوست داری بگو .
- چرا صبح نیومدی دنبالم ؟ از صبح تاحالا هزار بار مردم و زنده شدم همش نگران بودم نکنه اتفاقی افتاده باشه .
- خوب اتفاقی افتاده بود .
- چه اتفاقی ؟
- رفتم جواب آزمایش رو گرفتم خواستم اول خودم مطمئن بشم .
- جواب چی بود ؟
- از صبح تاحالا با خودم خیلی کلنجار رفتم که بهت حقیقت رو نگم . اما تصمیم گرفتم از همین حالا راستش رو بهت بگم .
- من منتظرم .

- از نظر ژنتیکی ما نمیتونیم بچه دار بشیم .
- ماتم برد و متحیر نگاهش کردم و گفتم : چی ؟
- گفتم اگر بچه دار بشیم بچه مون ناقص به دنیا میاد و کلی بیماری ژنتیکی خواهد داشت .
- فقط نگاهش کردم .
- کیمیا من تو رو میخوام و به همون اندازه هم بچه میخوام .
- من فقط نگاهش کردم زبانم بند آمده بود .
- نادر پیوسته صدایم میزد . نمیتونستم جوابش رو بدم پیاده شد و چند دقیقه بعد با یک بطری آب برگشت و چند قطره آب به صورتم پاشید و نگاهش کردم .
- نظرت چیه ؟
- و باز فقط نگاهش کردم .
- کیمیا جوابت خیلی برام مهمه ما شاید بتونیم چند سال بدون بچه با هم به خوبی زندگی کنیم اما بالاخره هر دومون کم میاریم .
- منظورت چیه ؟ تو که منو ترک نمیکنی ؟
- همیشه توی زندگیم عاشق بچه ها بودم .
- نادر تو که میدونی من چقدر بتو وابسته هستم . نادر من دوستت دارم خواهش میکنم من رو ترک نکن .
- اما کیمیا من بچه میخوام .
- نادر خواهش میکنم .
- متاسفم تو برام عزیزی اما ...
- دیگه نمیخواد چیزی بگی . منظورت رو خیلی خوب فهمیدم بین من و بچه . تو بچه رو انتخاب میکنی .
- سکوت کرد .
- اداش رو در آوردم : هیچوقت ترک نمیکنم از من دلگیر نشو دوستت دارم . پوزخندی زدم .
- کیمیا خواهش میکنم یک لحظه تحمل کن .
- نادر از همین الان هر چی بین ما بود تموم شد تو راست میگی .
- کیمیا آخه من نمیتونم مقابل خانواده ام بگم که من بچه میخوام میشه تو بگی ؟ آخه اگه اول من بگم پدرم عصبانی میشه .
- همین الان تلفن بزن به پدر بزرگ بگو همه رو خونه خودتون جمع کنن میریم اونجا و تصمیممون رو به همه میگیریم .
- کیمیا ....
- گفتم برو تلفن بزن .
- نادر پیاده شد و رفت و 5 دقیقه بعد برگشت . نمیتونم بگم چطور به خونه پدر بزرگ رسیدیم . اعصابم بدجوری بهم ریخته بود اگر کسی در آن لحظه باهام حرف میزد زنده نمیگذاشتمش . گفتن تصمیمتون به خانواده و قشرق به پا شدن به زبون راحتی اما واقعا غوغایی شد . زنمو که اوایل از من خوشش نمیومد حالا با هر دومون دعوا میکرد . من بیشتر از نادر مصر بودم حرف نادر خیلی برام گرون تموم شده بود .

پدربزرگ گفت : کیمیا دست بردار .

- نه پدربزرگ من دلم میخواد بچه داشته باشم .

پدربزرگ سکوت کرد . نادر سرش را پایین انداخته بود و سکوت کرده بود آروم گفتم : فقط میخواستی من رو بده کنی ؟ خوب به چیزی بگو .

سرش را پایین انداخت از جام بلند شدم .

پدربزرگ گفت : کجا کیمیا ؟

- میرم به دوری بزنم .

- لازم نکرده بشین .

- پدربزرگ خواهش میکنم یک دقیقه دیگه بنشینم خفه میشم .

هیچکس هیچ چیز نگفت . رو به خانواده عمو کردم و گفتم : عمو زعمو نوید هر سه تون رو دوست دارم و بخاطر اتفاقی که افتاد واقعا متاسفم خداحافظ .

و از خونه پدربزرگ بیرون آمدم توی خیابونها بی هدف قدم میزدم شب بود و هوا تاریک مزاحم هم توی خیابان فراوان بود . نمیدونستم چکار کنم ناراحت بودم و نمیخواستم به خونه برم به خونه شیمایکی از دوستانم رفتم . از دیدنم تعجب کرد و گفت : سلام شما ؟

- منم کیمیا .

- کیمیا تویی ؟ پس چرا چهره ت عوض شده ؟

- برات میگم .

و همدیگر رو بوسیدیم گفت : چطوری ؟

- خوبم .

- موضوع چیه ؟ این وقت شب این طرفها .

- گفתי تنهایی و پدر و مادرت نیستن اومدم از تنهایی درت بیارم کار بدی کردم ؟

- آشفته ای اتفاقی افتاده ؟

- آره .

- کمکی از دست من برمیاد .

- آره تلفنت رو از پریز بکش و هیچی نپرس .

گوشی تلفن را برداشت و شماره گرفت بعد از مدتی گفت سلام مامان حالتون چطوره ؟ ... پدر خوبه منم خوبه ممنون ... نه چه اتفاقی ؟ زنگ زدم بگم تلفن رو خودم از پریز میکشم نگران نشید ... نه برای چی ؟ چه اتفاقی ؟ .. خیالتون راحت تازه کیمیا هم آمده پیشم دیگه تنها نیستم ... خوابمون میومد گفتم تلفن رو از پریز بکشم ... نه قربانتون خداحافظ و گوشی رو گذاشت و از پریز کشید .

نگاهش کردم و گفتم : ببخش مزاحمت شدم .

- خواهش میکنم حالا بگو چی شده ؟

- هیچی با نادر دعوا شده و از خونه بیرون زدم . الان هم حوصله هیچکس رو ندارم .

- آخه چرا کیمیا ؟
- همه چیز رو فردا برات میگویم الان اگه اجازه بدی میروم بخوابم .
- خیلی خوب باشو بریم تو اتاق خودم بخواب .
- ممنونم میتونم تلفن بزنی ؟
- کیمیا این حرفها چیه ؟ راحت باش
- لبخندی زد و به خونه تلفن زد و به مامان گفتم که خونه شیما هستم . اما قول گرفتم که به نادر چیزی نگه و بعد به اتاق شیما رفتم . سعی کردم راحت بخوابم اما خوابم نمیبرد . انقدر عصبی بودم که ماسکم رو هم از روی صورتم برداشتم . تا صبح جون کندم و دم دمای صبح خوابیدم . ساعت 10 صبح بود که بیدار شدم . شیما صبحانه را آماده کرده بود . - سلام صبح بخیر شیما جان ببخشید خیلی مزاحمت شدم .
- سلام صبح بخیر بیمزه مزاحم کدومه ؟ تلفن رو هنوز هم وصل نکنم ؟
- ببخش میتونی بعد از رفتن من وصل کنی .
- بینم نمیخواهی ماسکت رو از روی صورتت برداری ؟
- نه میخوام برم .
- کجا میخواهی بری ؟
- میروم خونه مامان تا الان نگران شده .
- مگه نگفتی اینجا هستی ؟
- چرا اما خوب مامان دیگه .
- نادر هم میدونه ؟
- نه .
- تو دیوانه ای کیمیا نگفتی نگران میشن ؟ تا الان نادر دیوانه شده .
- اگه براش مهم بودم اون برخورد رو نمیکرد .
- چرا ؟ و همه موضوع رو از ابتدای شوخی تا دعوی شب گذشته تعریف کردم .
- شیما غمگین گفت : تلفن رو وصل میکنم شاید مامانت نگران شده باشه و تلفن رو وصل کرد . تا تلفن رو به پریز زد تلفن زنگ خورد . گوشی رو برداشت و گفت : بله بفرمایید ... سلام حالتون چطوره ؟ ... متشکرم ممنون شما چطورید ؟ ... کیمیا ....
- گفتم : بگو نیست .
- شیما با اخم نگاهم کرد و گفت : راستش هنوز خوابیده ... باشه چشم ... هروقت بیدار شد میگویم بهتون تلفن بزنی .
- .. این حرفها چیه ؟ کیمیا مثل خواهرمه خواهش میکنم ... سلام برسونید ... خدانهگذار .
- وقتی گوشی رو گذاشت گفت : خیلی بیشعوری مادرت داشت سخته میکرد .
- بینم پدر و مادرت کی میان ؟
- یک هفته ای میمونم چطور مگه ؟
- میتونم دو سه روز مهمونت باشم ؟
- اینجا خونه خودته . اما حداقل به مامانت بگو که حالت خوبه و اینجا میمونی .

– باشه .

به سمت تلفن رفتم و گوشی و برداشتم و شماره خونه رو گرفتم . مامان با اولین زنگ جواب داد گوشی رو دادم به شیما و گفتم : پیرس نادر اونجاست ؟

شیما گوشی رو از من گرفت و گفت : سلام منم شیما ... ممنون قربان شما ... یه سوال میپرسم خواهش میکنم با آره یا نه جواب بدید ... آقا نادر الان اونجا هست ؟ نه نیست ؟ گوشی با کیمیا صحبت کنید خدا نگهدار .

گوشی رو از شیما گرفتم و گفتم : سلام مامان .

– سلام کیمیا تو انقدر بیرحم و بیخیال بودی من نمیدونستم ؟

– حالتون خوبه ؟

– خوبم .

– بابا خوبین ؟

– اونم ناراحت و غمگین .

– پدربزرگ چی ؟ عصبانین ؟

– نه بیشتر غصه دارن .

– مامان خواهش میکنم ناراحت نباشین .

– حال نادر رو نمیپرسی ؟

– نه .

– ویلون و سیلون خیابونهاست داره دنبالت میگرده .

– قول بدین بهش نگین که من اینجام .

– یعنی چه ؟

– همینکه گفتم خواهش میکنم مامان .

– آخه ...

– مامان از قول من بهش بگین بین اون و بچه . بچه رو انتخاب کردم و نظرم عوض نمیشه . چون دیگه نمیخوامش

تمام هدیه هاش رو هم پس بفرستید اگر سر سوزن به من علاقه دارید بهش نگین خونه شیما هستم هر وقت آروم

شدم میام خونه با من کاری ندارین ؟

– نه عزیزم زودتر بیا خونه .

– چشم خدانگهدار .

– خداحافظ .

تا عصر با شیما حرف زدیم شیما بیشتر سعی داشت ذهن من رو از نادر منحرف کنه . فیلم گذاشت برام شعر خوند

مجبورم کرد با هم غذا درست کنیم اما فکر من ازاد نمیشد . عصر بود تلفن زنگ زد شیما گوشی رو برداشت و بعد

از سلام و حال و احوال رو به من کرد و گفت : کیمیا مامانت .

گوشی رو گرفتم و گفتم : سلام مامان چی شده ؟

- سلام عزیزم ، نادر الان اینجا بود ، کیمیا داره دیوانه می شه ، پرسی از تو خبر دارم گفتم آره کیمیا تماس گرفت و گفت این پیغام رو بهت بدم و نگفت کجاست ، گفت هر وقت آروم شدم می یام خونه . گفت شناسنامه اش که همراهش نبوده و دیشب هم که کیفش رو خونه پدربزرگ جا گذاشته بود ، پس هتل نرفته چون پول همراهش نیست یا خونه یکی از فامیل های خودتون یا اینکه خونه یکی از دوستانش ، آدرس تمام فامیلتون رو می خوام گفتم نادر جون جلوی فامیل زشته گفت زن عمو کیمیا الان برای من از هر چیز و از هر کسی مهم تره . این دفعه اگر تماس گرفت بگین تا فردا صبح صبر می کنم ، اگر خودش به خونه امد که هیچ ، اگر نه خونه هر کسی باشه پیداش می کنم و آبروی خودم و هیچ دیگه ای مهم نیست . می دونم کیمیا عزیزم ، از ترسم آدرست رو بهش دادم . ببخش دختر گلم ، مجبور شدم .

- عیبی نداره مادر خوبم . شما با من کاری ندارین ؟

- نه عزیزم فقط زودتر بیا خونه .

- چشم خداحافظ !

- خداحافظ و تلفن را قطع کردم .

حاضر شدم شیما گفت : کجا ؟

- باید برم .

- چرا ؟

- مامانم آدرست رو دادن به نادر .

- کجا می خوای بری ؟

- نمی دونم .

- کیمیا بمون فوقش وقتی آمد می گم رفتی .

- نه نمی خوام برات دردرس درست بشه خداحافظ .

و صورتش را بوسیدم و به سمت در خروجی رفتم .

- کیمیا صبر کن ، کجا می خوای بری آخه ؟

- شیما جان دلم نمی خواد به خاطر من دروغ بگی .

خانه شیما اینا آپارتمانی بود و آنها طبق اول می نشستند و وارد راهرو شدم .

شیما گفت : هنوزم دلم نمی خواد بری .

- عزیزم اگه الان نرم تا چند دقیقه دیگه نادر اینجا رو پیدا می کنه .

و در کوچه را باز کردم و نادر را مقابل خودم دیدم گفت : سلامم .

- سلام برای جی اومدی ؟

- می خوام باهات صحبتکنم .

- من با تو حرفی ندارم .

- کیمیا خواهش می کنم ، من الان خیلی عصبانیم .

- چه کار کنم .

با دست کوبی به دیوار و گفت : گفتم باهات حرف دارم .

- اگر آبروی خودت برات مهم نیست آبروی من و دوستم مهمه .

- معذرت می خوام ، بریم بیرون حرف بزنیم .

- نمی یام .

شیما گفت : عذر می خوام دخالت می کنم ، آقا نادر بفرمایید داخل کیمیا حالش زیاد خوب نیست شما هم عصبانی

هستین بفرمایید داخل با هم صحبت کنید من می رم بیرون .

گفتم : نه شیما جان !

نادر گفت : نه مزاحم نمی شم .

شیما گفت : خواهش می کنم ، بفرمایید داخل !

و هر سه داخل خونه رفتیم . شیما اول تلفن رو از پرریز کشید و بعد به اتاقش رفت . من و نادر هم روی مبل راحتی که

توی اتاق نشیمن بود نشستیم . چند دقیقه بعد شیما لباس پوشیده بود و خداحافظی کرد و بیرون رفت .

نادر گفت : کیمیا نمی خواستم اینطوری بشه .

- فکر نمی کردم به این زودی همه چیز یادت بره .

- از رفتارم عذر می خوام .

- تصمیم خودم رو گرفتم ، مامان پیغامم رو بهت نرسوند ؟

- چرا گفتن ، اما کیمیا دلم نمی خواد اینطوری از هم جدا بشیم . دوست ندارم بعد از چهارده سال دوری کینه ای از من به دل داشته باشی .

- من آدم کینه ای نیستم . هیچ ایرادی نداره ، گفتم از نظر من همه چیز تموم شده است .

- کیمیا نمی خواستم دلت رو بشکنم .

نگاه نافذی توی چشمهایش کردم و گفتم : نمی خوام این حرفها رو بشنوم ، می دونی که برای چی آمدم ؟ پس وقتمون رو با این حرفها هدر نده !

نگاهم کرد و گفت : چرا دیروز بعد از ظهر که حقیقت رو بهت گفتم نظرت رو نگفتی و به راحتی کنار اومدی و خیلی عصبانی نشدی ؟

- دیروز داغ بود . نمی فهمیدم اما حالا فهمیدم چه بلایی سرم آمده .

- به خاطر رفتارم مقابل تو تا آخر عمر شرمسارم ، متاسفم .

پوزخندی زد و گفتم : متاسف نباش !

- کیمیا به من خیلی بد کردی ، این رفتار درست نبود ، از دیشب تا حالا دنبالت می گشتم .

- نباید می گشتی .

- اما برام مهم بود .

- نباید می بود .

- فکر نمی کردم همچین برخوردی داشته باشی . فکر می کردم روشن فکر تر از این حرفها باشی .

- دلم رو بگذارم زیر پام که روشن فکر باشم . حالم از هر چی طرز فکر اینجوریه به هم می خوره .

- من دارم برمی گردم . تو هم برگرد خونت .

فقط نگاهش کردم .

زل زدم توی چشمهام و گفتم : تو یک کیمیای واقعی هستی ، حیف که نمی شه با هم باشیم . اما به من حق بده بچه چیزی نیست که بشه ازش گذشت ، ان شاء ... اگر روزی ازدواج کردی یک همسر مهربان باشی و اگر خدا خواست و روزی مادر شدی به مادر عاشق باشی و رفتار الان من را درک کنی .

و باز فقط نگاهش کردم .

گفتم : نگاهم نکن فقط به حرفی بزنی که بتونم برم .

چشمهام غرق اشک شد و گفتم : اگر تو هم روزی ازدواج کردی ، امیدوارم بتونی با همسرت بچه دار بشی و بچه سالمی داشته باشی و همسرت رو درکش کنی و قطره تشکم چکید .

نگاهم کرد .

گفتم : چهارده سال از هم دور بودیم . یک بار بهم زنگ نزدی و حالم رو پرسیدی تا الان بتونم درکت کنم . همیشه پدر بزرگ بهم می گفت نادر تو رو می خواد . عمو و زن عمو تا چند سال پیش هر بار زنگ می زدند می گفتن عروس گلم حالش چطوره ؟ عروس گلم چی کار می کنه ؟ اما وقتی پولدار شدید زنگ نزدن بگن عروس گلم ، هر وقت زنگ می زدن می گفتن کیمیا جان ، کیمیا خانم ، توی این سالها همش انتظار آمدنت رو کشیدم ، چون از بچگی بهم گفتن نادر و تو مال همید . وقتی امدی علاقم بیشتر شد ، حتی کم محلی هایی راکه گاهی اوقات داشتی رو دوست داشتم . فکر می کردم این که می گن عقد دختر عمو و پسر عمو در اسمان ها بسته است دیگه هیچ وقت پیوندشون جدا نمی شه ، نمی دونستم مال ما به عقد هم نمی کشه و در کمتر از دو هفته همه چیز تموم می شه و تو نیامده برمی گردی و من رو با دلی شکسته تنهام می گذاری . حالا که حرفها و درددل هام رو شنیدی برو .

نگاهم کرد ، پشیمانی را از عمق چشمهایش خواندم ، اما نمی دونم از چی پشیمان شده بود . از آمدن و یا از رفتن . و رفت . دو روز خونه شیما موندم که مامان زنگ زد و گفت : کیمیا بیا خونه عموت اینا برگشتن کانادا !

ماتم برد . وقتی برگشتم خونه ، تمام هدایایی که نادر برام خریده بود روی میز اتاقم بود گفتم : مامان مگه پس ندادین ؟

- چرا ؟ اما نادر گفت کس دیگه ای رو نداره که بهش بده گفت اینا رو برای شخص کیمیا آوردم و فقط متعلق به کیمیاست !

- باورم نمی شد . تمام عشق و امید من رفته بود . نادر ، کسی که از بچگی بهم گفته بودند مال اونم من رو تنها گذاشته بود و دنبال زندگی خودش رفته بود . چقدر دلم شکستاز اینکه حتی یک به امید دیدار هم بهم نگفت . ای

کاش زمان به عقب برمی گشت . فقط دو هفته ، تا کاری می کردم که نادر به خاطر خودم بمونه نه اینکه به خاطر بچه بره . پدر بزرگ بیشتر از هر کس دیگری غمگین بود . انگار از اینکه می دید نوه سوگلیش تا این حد خار شده ، شکسته بود و غم داشت . خیلی دلم می خواست به پدر بزرگ بگم غصه نخورید پدر بزرگ تقدیرم این بوده اما نتوانستم . چون اولین کسی که نادر را برای زندگی با من انتخاب کرد پدر بزرگ بود . همه فامیل ناراحت بودند و دلشان به حال من می سوخت . اما من را هم در این جدایی تقصیر کار می دونستن و بیشتر از همه ارمان از من دلگیر بود . فردای روزی که برگشتم خونه زنگ زدند . آیفون را برداشتم و گفتم : کیه ؟

– ارمان گفت : باز کن .

تعجب کردم و دکمه آیفون را فشردم و بعد از دو دقیقه وارد ساختمان شد . وقتی من رو دید گفتم : سلام داداش ارمان . خوبی ؟

با تمام وجود سرم فریاد کشید : همین می خواستی ؟ می خوا چهره ام رو عوض کنم ، شوخی کنم ، شوخی کنی که چی ؟ دستی ، دستی خودت رو بدبخت کردی ، آخه احمق بی شعور من تو چه گلی به سر پدر و مادر من زدیم که بچه هامون بزنی ، تو با این رفتارت صد سال دیگه هم ادم نمی شی ، بچه می خواستی چه کار ؟ حالا خوب شد ؟ نامزد بیست سانت رفت . حالا بنشین غصه بخور ، اگه اون ماسک مسخره روی صورتت نبود امکان نداشت نادر بره . وقتی تو به فکر زندگی خودت نیستی می خوای کی باشه ؟ مگه لالی ؟ پس چرا جواب نمی دی ؟

همه حرف هاش راست بود . اما نمی دانست این نادر بود که اول گفت بچه می خواد . من چون چیزی نداشتم که بگم و از حق پایمال شده خودم دفاع کنم سکوت کردم .

ارمان با تمام عصبانیت توی صورتم نگاه کرد و گفت : امثال تو که همیشه سوگلی کل خانواده بودن بدبختن ، می دونی چرا ؟

فقط نگاهش کردم .

– چون زیادی پررو می شید و انقدر لوستون می کنن ، که نمی گذارن بفهمین زندگی گرگ ، تو و نادر توانایی این رو ندارید ه از خودت در مقابل یک بره دفاع کنی ، چه برسه به گرگ های انسان نما ! کسی که بعد از چهارده سال دوری به دیدنت اومده به راحتی از دست دادی ، فکر نکن کسی که امروز می بینت فردا به خواستگاریت می یاد انقدر دلخست که اگر براش ناز کردی و هزار بار قربون صدقت بره . با اولین برخورد بد به راحتی طردت می کنه . این و باید به اونهایی که تو رو سوگلی بار آوردن هم گفت ، که بفهمن زیادی بها دادن به یه بچه خیلی هم کار درستی نیست .

ارمان وقتی دید سکوت من ادامه دارد در مقابل چشمان غم دیده مادر و چشمان اشکبار من در ساختمان را کوبید و رفت . همه فامیل سعی می کردند من و ارمان را با هم آشتی بدن اما ارما به هیچ عنوان راضی نمی شد و در جواب بقیه گفت : نمی تونم کیمیا رو ببخشم ، بی خودی خودش را بدبخت کرد .

طی شش ماه بعد ، آرمان رو خیلی کم دیدم چون خیلی کم به منزل ما می آمد ، من هم که می رفتم اصلا محلم نمی گذاشت و بیشتر توی اتاق خودش بود . حتی جواب سلام من را هم نمی داد . و این مدت همش منتظر بودم که یک روز نادر دوباره برگردد ، بدجوری بهش عادت کرده بودم . هنوز هم دوستش داشتم و منتظر آمدنش بودم . اما نادر نیومد و این مدت هیچ خبری از خانواده عمو نبود . یک روز مامان و بابا رفته بودند خونه فرید ، قرار بود من هم بعد از کلاس برم ، وقتی به خونه آمدم صدای زنگ تلفن رو شنیدم که مدام زنگ می زد گوشی را برداشتم و گفتم : سلام بفرمایید .

صدای عمو رو از راه دور شنیدم که گفت : سلام کیمیا جان .

- سلام عمو جان ، حالتون چطوره ؟

- ممنونم عزیزم من خوبم ، تو چطوری ؟

- منم خوبم عمو جان . زن عمو اینا چطورن ؟ همه خوبن ؟

- سلام می رسونن ، خوشحالم که صدات رو می شنوم .

- منم همین طور عمو جون .

- راستش تلفن زدم برای عروسی دعوتتون کنم .

یک لحظه گوشی تلفن از دستم افتاد .

عمو گفت : کیمیا جان هنوز آنجایی ؟

سریع گوشی را برداشتم و گفتم : بله عمو جان دارم گوش می کنم .

- آره عزیزم داشتم می گفتم .

با خودم گفتم کاش ان کس نادر نباشد و سعی کردم به اعصابم مسلط بشم . اما نمی دانم چرا ؟ یک ندایی ته قلبم می گفت الان می گه نادر ؟ !

عمو گفت : کیمیا گوش می کنی ؟

- بله عمو جون منتظرم ببینم عروسی کیه ؟

- نادر !

یک لحظه چشمهام تار شد . به نفس عمیق کشیدم و گفتم : به سلامتی ، مبارک انشاا... امیدوارم خوشبخت بشن .

– می یابن که ؟

– من که از خدامِ عمو جون ، دلم براتون تنگ شده . اما تصمیم نهایی به عهده پدر و مادر .

– عزیزم براتون بلیط به همراه کارت دعوت با پست سفارشی فرستادم . امروز به دستتون می رسه عروسی روز سه شنبه هفته آینده و پرواز برای جمعه شب ساعت نه است .

– عموجون چرا زحمت کشیدین ؟ ما راضی به زحمت نبودیم .

– چه زحمتی عزیزم ، برای بقیه فامیل هم فرستادم دلم می خواد همتون بیاین .

– چشم عمو جون ، من حتما به پدر و مادر می گم . امیدوارم شرایطی جور باشه و بتونیم بیایم .

– منم امیدوارم عزیزم . دلم براتون خیلی تنگ شده . اینجا خیلی تنهاییم .

– عموجون چیزی شده ؟

– نه عزیزم فقط دلتنگ شدم .

– عموجون چرا دلتنگی ؟ من قول می دم سعی خودم را بکنم که حتما بیایم .

– می دونم که داری از خود گذشتگی می کنی عزیزم .

– نه عموجون ، اصلا اینطور نیست .

– چرا هست . اما خوب این تصمیمی بود که خودتون گرفتید .

– پاشم ایستادیم عمو . اقا نادر هم همینطور .

– نادر ! آره دخترم ، خوب کیمیا جان با من کاری نداری ؟

– سلامتی ، قربونتون برم عمو خوبم ، شما با من کاری ندارین ؟

– نه عزیزم سلام برسون ، من خودم شب با پدرت تماس می گیرم .

– لطف کردین . بزرگیتون رو می رسونم . شما هم سلام من رو به همه برسونین .

– باشه عزیزم خداحافظ .

خداحافظ و تماس رو قطع کردم .

عاجزم از گفتن اینکه بعد از قطع تلفن تا زمانی که پدر و مادر به خانه آمدند چه بر سر من آمد . درست مثل زنی که شوهرش مرده باشد . خیلی ناراحت بودم تا قبل از این ماجرا همش امید داشتم که نادر برمی گرده . اما این تماس یعنی قبول حکم جدایی من و نادر ، وقتی پدر و مادر آمدند و من قضیه رو گفتم هر دو باور نمی کردند که من به این اسونی با این قضیه کنار آمده باشم . پد اولین مخالفت کرد که تلفن زنگ خورد پدر گوشی را برداشت و گفت : سلام داداش ... حالتون چطوره ؟ ... قربان شما چه عجب ؟ ... ممنون ... همه خوبن سلام می رسون .... بله گفت .. به سلامتی ، مبارک باشه ان شا ... خوشبخت بشن ... نه خواهش می کنم این حرفها کدومه ... اتفاقا کیمیا از همه اول موافقت کرد ... جانم ... چشم تا ببینم چی پیش می یاد ... جان .. آخه نمی دونم کارها چطور پیش می ره ... چرا زحمت کشیدید ؟ ما قرار بیایم وظیفه خودمونه که بلیط تهیه کنیم ... نه اصلا راضی به زحمت نبودم ... خواهش می کنم . لطف کردین ... انشا ... اگر شد مزاحمتون می شیم ... خواهش می کنم . نه قربان شما .... بزرگیتون رو می رسونم . شما هم سلام ما رو برسونین . خداحافظ .

وقتی گوشی را گذاشت گفت : داداش خیلی اصرار داشت بریم از نظر روحی وضعش خوب نبود .

مامان گفت : نظر خودت چیه ؟

– نظر من نظر کیمیاست . و نگاهی به من کرد .

گفتم : باباجون اگر فکر می کنین من سر سوزن به نادر فکر می کنم اشتباه می کنین ، من دیگه هیچ علاقه ای بهش ندارم و از اینکه ازدواج می کنه خوشحالم .

هر دو سکوت کرده بودند . بعد پدر نگاهی به من کرد و گفت : از اینکه دخترم اینقدر مصمم و با اراده است افتخار می کنم .

و من فقط لبخندی بروشون زدم .

پدر رو به مادر کرد و گفت : نظر شما چیه ؟

– نظر منم نظر شماهاست .

پدر گفت : پس برای جمعه شب حاضر باشید یک هفته ای آنجا میمانیم . و من به اتاقم رفتم . فقط خدا میداند که آنشب چه بر من گذشت . غمدیده و ناراحت شب رو به صبح رساندم . صبح به کلاس رفتم و کلاس بعدازظهرم رو نرفتم و به اطلاعشون رسوندم که یک هفته آموزشگاه نمیروم . وقتی به خونه برگشتم صدای بلند و خشمگین پدر بزرگ رو شنیدم . انگار تمام دعوت نامه ها به آدرس پدر بزرگ فرستاده شده بود .

– احسان از تو بعیده اگر کیمیا تو رودروایستی قرار گرفته و گفته باشد تو هم باید بگی چشم . من اجازه نمیدهم هیچکس بره اونها مال هم بودند . حالا که نشده دیگه حق ندارن همدیگر رو ببینند .

وارد نشینمن شدم و گفتم : سلام .

همه جواب سلام رو دادند . علاوه بر پدربزرگ بقیه فامیل هم بودند . آرمان هم بود اما هنوز با من قهر بود .

گفتم : اتفاقی افتاده که پدربزرگ من فریاد میزنن ؟

پدربزرگ گفت : نه دخترم .

- پس چرا انقدر عصبانی هستید ؟

- چیزی نیست .

- چرا هست .

- موضوع اینکه من اجازه نمیدم کسی به کانادا بره .

- پدربزرگ من خودم میخوام برم فقط هم بخاطر عمو دلم براشون تنگ شده بین من و نادر هر چی بوده تموم شده .

خوشحالم از اینکه همسر مناسبتش رو پیدا کرد .

- پس چرا خودت همسر مناسبت رو پیدا نمیکنی ؟

- پدربزرگ خواهش میکنم دوباره شروع نکنین من دیگه تصمیم ندارم ازدواج کنم .

- اینکه نشد حرف تصمیمشو ندارم ! باید داشته باشی .

- پدربزرگ باشه مناسبتش پیدا شد چشم . میرم ساکم رو ببندم .

- دلم نمیخواه ناراحتیت رو ببینم .

- پدربزرگ ناراحتی من 6 ماه پیش بود که تموم شد شما من رو میشناسید اگر خودم نمیخواستم امکان نداشت حتی

فکر آمدن به سرم بزنه . اما حالا دلم میخواد با اجازه شما پیام .

پدربزرگ لبخندی به روم زد و گفت : باشه میریم .

و من به اتاقم رفتم خیلی ناراحت بودم اما دلم میخواست برم و توی صورت نادر نگاه کنم و بهش تبریک بگم . خیلی

دلم میخواست ببینم نادر عشق بیست ساله ی من رو به چه کسی ترجیح داده . وسایل ضروری و مورد نیازم رو

برداشتم و داخل یک چمدان کوچک جا دادم . بعد از یکی دو ساعت مهناز آمد توی اتاق و گفت : کیمیا ناراحتی ؟

- نه عزیزم اصلا .

- یک کارت دعوت جداگانه برای تو فرستادن .

نگاهش کردم پاکت رو بطرفم گرفت . پاکت رو ازش گرفتم و گفتم متشکرم . لبخندی زد و بدون اینکه چیزی بگه

از اتاقم بیرون رفت . پاکت رو باز کردم به هیچ چیز به جز اسمی که مقابل نام نادر نوشته شده بود توجه نکردم .

الناز کاش میشد بجای الناز کیمیا نوشته شده بود . احساس کردم چقدر بدبخت هستم . چقدر دلم میخواست بلند

بلند گریه میکردم . اما من با بقیه یک تفاوت بزرگ داشتم و آن این بود که در اوج غم خودم رو شاد نشون میدادم و

این بود که دیگران کیمیا رو یک انسان بیخیال و بیغم میدیدند . پشت پاکت نوشته شده بود دختر عموی عزیزم

کیمیا جان مرا ببخش . اهمیتی ندادم و پاکت رو روی میز انداختم و چمدونم رو برداشتم و از اتاق بیرون آمدم و

چمدون رو کنار در خروجی گذاشتم و گفتم : اینم از چمدون من .

پدربزرگ گفت : نمیخواهی یه دوش بگیری سر حال بشی ؟

- چرا حتما . و به حمام رفتم وقتی از حمام بیرون آمدم پدربزرگ گفت : عافیت باشه قشنگم چقدر زیبا شدی .

- پدربزرگ گلم کدوم بادوم فروشی میگه مغز بادوم من تلخه که شما بگین .

- شیطان بلا .

- با اجازه تون ماسک ...

پدربزرگ حرفم رو قطع کرد و گفت : امکان نداره با همین چهره میای وگرنه اصلا نمیریم .  
سکوت کردم و به اتاقم رفتم و لباس مناسبی رو انتخاب کردم مانتو و شلوار و شال و کیف و کفش شیری رنگ خیلی بامزه شده بودم . وقتی از اتاقم بیرون آمدم گفتم : با اینا خوبه بیام .  
پدربزرگ گفت : این شد حالا شدی یه خانم زیبا و کیمیا قربونت برم .  
- خدا نکنه پدربزرگ .

از روز چهارشنبه تا جمعه شرایط رفتن آماده شد . همه برای رفتن آماده بودیم و همگی برای خرید سوغاتی بیرون رفتیم . برای عمو و زعمو و نوید هدیه خریدم اما برای نادر تصمیم نداشتم چیزی بخرم . در آخرین لحظه از مقابل ویتترین یک کتاب فروشی رد میشدم که کتاب خسرو و شیرین رو دیدم داخل رفتم و آن را برای نادر خریدم . وقتی بخانه آمدم تمام چیزهایی که نادر برام خریده بود جمع کردم و توی چمدونم گذاشتم تا به همسرش بدم . و حلقه های نشانمون رو هم توی جعبه گذاشتم تا به نادر بدهم . بالاخره ساعت 8 شب راهی فرودگاه شدیم . برای ساعت 9 پرواز داشتیم وقتی سوار هواپیما شدیم خیلی التهاب داشتم . نمیدونم چه مدت طول کشید که هواپیما روی باند فرودگاه تورنتو فرود آمد . وقتی وارد محوطه فرودگاه شدیم . خانواده عمو به همراه عروسشون که تقریباً به نادر چسبیده بود د رسالن انتظار منتظرمون بودند . من عقب همه حرکت میکردم وقتی به آنها رسیدیم همه همدیگر رو بغل کردند و بوسیدند . عمو گفت : کیمیا نیومد نه ؟  
خندیدم و گفتم : عموجون من که اومدم ایناهاشم .  
خانواده عمو مات و مبهوت من رو نگاه کردند .

پدربزرگ گفت : قضیه ماسک رو که میدونستین پشت اون ماسک یه همچین چهره ای بود .  
دیدم بقیه دارن همینطور نگاهم میکنند . بطرف عمو رفتم و بغلش کردم و بوسیدمش و گفتم : مثل اینکه همچنان تعجبهاتون ادامه داره و بعد زعمو رو بغل کردم و بوسیدمش .  
تازه عمو و زعمو هم به خودشون آمدند و زعمو من رو محکم در آغوش گرفت و بوسید و خوش آمد گفت و بعد دوباره عمو من رو در آغوش کشید و گفت : خوشحالم آمدن همه یک طرف آمدن تو یک طرف از دیدن همه خوشحالم شدم اما از اینکه تو آمدی انگار خوشحالی دنیا رو بهم دادند .  
خندیدم و گفتم : جدا ؟ عموجون خوشی های دنیا رو به خودم پس بدین .  
همه خندیدند با نوید به گرمی حال و احوال کردیم . نوید نگاهم کرد و گفت : خوشحالم که میبینمت نمیدونستم یه کیمیا داریم .

خندیدم و گفتم ممنونم . وقتی مقابل همسر نادر که بین نوید و نادر ایستاده بود رسیدم با او دست دادم و صورتم رو بوسیدم چون اون رو مقصر جدایمون نمیدونستم . لبخندی زدم و گفتم : از اینکه میبینمتون خوشحالم تبریک میگم .  
امیدوارم همیشه خوشبخت باشید و اطمینان دارم آقا نادر شما رو خوشبخت میکنه .  
لبخندی بروم زد و گفت متشکرم .

وقتی مقابل نادر رسیدم هنوز با تعجب نگاهم میکرد . گفتم : سلام پسر عمو تبریک میگم . خوشحالم از اینکه خوشبختی و خوشحالیتون رو میبینم . همسر زیبایی دارین حتما خوشبخت میشین .

فقط نگاهم کرد و گفت متشکرم .

و همه با هم به سمت منزل عمو اینا راه افتادیم . شهر زیبایی بود و همه تیپ آدمی بینشون وجود داشت . وقتی مقابل ویلای عمو اینا رسیدیم همه پیاده شدیم و وارد ویلا شدیم . خانه شیک و قشنگی بود نگاهی به اطراف کردم و گفتم :  
عموجون خونه شیک و قشنگی دارین به سلیقه شما و زنعمو تبریک میگم .

عمو لبخندی زد و گفت : پیشکش .

– ممنون برازنده صاحبش .

عمو گفت : خیلی خوشحالم از اینکه آمدی کیمیا جان .

– منم همینطور عمو جونم .

نوید گفت : کیمیا جدی خودتی ؟ خیلی عوض شدی .

– درسته خیلی عوض شدم . در نظر شما ظاهرم در نظر خودم باطنم .

– کیمیا تو بیرون رفتن کلاس داره به مدت طولانی میمونی اینجا با هم میریم کالج تو رو نشون میدم و پز میدهم .

گفتم : مگه من چی هستم که با من پز بدی ؟

همه خندیدند .

– آخه باورم نمیشه خدا همچین زیبایی آفریده باشه .

– باورت بشه یه وقت میبینی زیباتریم میشم ها ؟ !

آمد و بینی ام رو کشید و گفت : واقعیه ؟

دیگه از شدت خنده همه دلشون رو گرفته بودند گفتم : آره بابا واقعیه آبروم رو بردی بینی ام زشت شد بچه بد .

همه خندیدند . عمو ناخودآگاه بطرفم آمد و پیشانیم رو بوسید و گفت : قربونت برم عزیزم خیلی خوشحالم اومدی .

– منم همینطور عموجون زن عمو گوشاتون رو بگیرین .

زنعمو خندید و گفت : چشم و دستهای رو روی گوشهایش گذاشت .

– زنعمو جون .

– جانم .

– شما که گوشاتون رو گرفته بودین .

خندید و گفت : ای شیطان دیگه گوش نمیکنم بگو .

– عموجون .

– جانم .

– شما توی این خونه به این بزرگی فقط یک خانم دارین ؟

همه زدن زیر خنده و بیشتر از همه عمو و زنعمو خندیدند . عمو گفت : تو همون یکشیم موندم .

– الهی بمیرم چرا عموجون ؟

– پدرم رو در آورده .

– خدا نکنه پدربزرگ که اینجا هستن .

همه زدند زیر خنده .

مادربزرگ در حالیکه میخندید گفت : بس کن کیمیا جگرم دلم درد گرفت .

بدون اینکه بخندم گفتم : مادر بزرگ برام خیلی عجیبه توی خونه به این بزرگی عمو فقط یک خانم داره .  
 زنعمو گفت : مگه قراره چند تا داشته باشه ؟  
 - زنعمو جونم مگه شما دارین گوش میکنین ؟  
 دوباره همه خندیدند زنعمو گفت : نگفتی باید چند تا خانم داشته باشه ؟  
 - خونتون چند تا اتاق داره ؟  
 - داره یه هفت هشت تا .  
 - پس عمو هم باید یه هفت هشت تا خانم داشته باشن .  
 همه خندیدند . زنعمو به سمت در حیاط رفت و گفت : ییا عزیزم ییا برو خونتون تا یه کاری دستم ندادی .  
 - نمیرم تا برای عمو چند تا خانم نگیرم نمیرم .  
 همه خندیدیم و زنعمو گفت : بهتر بریم تو توی حیاط که همیشه برای عمو ت زن بگیری .  
 و باز دوباره همگی خندیدیم . دیگران فکر میکردن من شادم اما هیچکس خبر از حال زار من نداشت .  
 حونه عمو اینا خیلی قشنگ بود وقتی وارد ساختمان میشدی طبقه اول یکسره سالن پذیرایی و یک آشپزخانه اپن شیک و مجهز با کلی اثاثیه تزئینی و البته سرویس بهداشتی و بعد پله میخورد به طبقه بالا و طبقه بالا یک سر اتاق بود و هرکدام از اتاقها دارای سرویسهای بهداشتی جداگانه بودند و هر کدام از همسران یک اتاق داشتند و پسران عمو مشترکا یک اتاق و خانواده عمو هم اتاقهای خودشون رو داشتند . من میخواستم به اتاق پدر و مادر برم که نوید گفت : کیما .  
 - بله .  
 - تا وقتی اینجا هستین میتونی از اتاق من استفاده کنی .  
 - ممنوم اما مزاحمت نمیشم یک وقت میبینی 6 ماه اینجا میمونیم و بیچاره میشی ها .  
 خندید و گفت : عیبی نداره من خوشحال میشم با اجازه ت هر وقت چیزی خواستم مزاحمت میشم اگر قبول نکنی در این صورت فکر میکنم خونه ما راحت نیستی .  
 باشه ممنون و ساکم رو به اتاق خودش برد و دوباره برگشت و تقریبا همه مستقر شدند . منم یک دوش گرفتم و لباسم رو عوض کردم بلوز و شلوار جین پوشیدم و یک روسری رنگی هم سر کردم و پایین آمدم . وقتی وارد سالن پذیرایی شدم نوید سوت کشید و گفت : اولیا مخدره وارد میشوند .  
 همه خندیدند . با اخم بطرفش رفتم و گفتم : سلام حالت چطوره ؟ شما چیزی گفتی ؟  
 - بله دختر عموی عزیزم گفتم میشه امشب با هم بیرون بریم ؟  
 - بله حتما یکهفته اینجا مییم عین یکهفته رو من رو میبری میگردونی .  
 - نه اینکه اومدم ایران تو من رو بردی گردوندی که من تو رو ببرم بگردونم .  
 - ایران کشور خودت بود اما اینجا کشور من نیست . کسی که کشود خودش رو بلد نباشه باید خجالت بکشه .  
 - خیلی خوب قبول ییا بریم یه کشور خودتی نشونت بدم کیف کنی .  
 - صبر کن برم لباسم رو عوض کنم بیام .  
 - نمیخواد ییا همینطوری بریم .  
 - مگه میشه ؟

- آره اینجا همه همینطوری میرن .
- خسته نباشی مگه خودم نمیدونستم میگم مگه میشه من اینطوری پیام بیرون ؟
- پدربزرگ لبخندی از سر غرور زد و گفت : کیمیای من ایرانی اصیله .
- لبخندی زدم و سریع از پله ها بالا رفتم و لباس بیرون پوشیدم و سریع پایین اومدم و گفتم : نوید بریم .
- نوید نگاهم کرد و گفت : کیمیا !
- بله .
- منکه صدات نکردم .
- الان گفتمی کیمیا .
- گفتم کیمیا چون واقعا کیمیایی .
- بریم خوش نمک .
- بریم آقایون و خانمهای بزرگ و عزیز با هم با پدر و مادر برن بیرون و آقایون و خانمهای کوچک و عزیز با نادر و الناز بیرون برن و آقا و خانم مجرد و کوچک و عزیز هم با هم برن بیرون من و کیمیا رفتیم .
- آرمین گفت : اینجور که تو مرز بندی کردی ما سه تا برادر مونديم .
- راست میگی خوب ایرادی نداره شما رو هم با خودمون میبریم پاشین دیگه .
- آرمین و ارین بلند شدند آرمان گفت : نه من نیام .
- نوید گفت : چرا ؟
- حال ندارم .
- مگه میشه ؟ بیا بریم من خودم استاد به وجد آوردن انسانهای اُنق هستم .
- همه خندیدند گفتم : نوید جان اصرار نکن .
- چرا ؟
- فوضولی ؟
- پدربزرگ گفت : این دو با هم قهرن هر کاری کردم نتونستم آشتیشون بدم ببینم تو حریفشون میشی یا نه !
- آخه چرا ؟
- دلیلش رو از آرمان پرس با کیمیا قهره .
- نوید گفت : راه بیفت آرمان .
- آرمان فقط نگاهش کرد و بعد نوید دستش رو کشید و 5 نفری راه افتادیم و بیرون رفتیم . اونشب خیلی خوش گذشت همه شهر رو زیر پا گذاشتیم و بچه ها هر کاری کردند نتونستند من و آرمان رو با هم آشتی بدن یعنی من حرفی نداشتم آرمان حاضر نبود آشتی کنه . نوید ما رو به کالجشون برد و با دوستانش آشنامون کرد . نیمه شب بود که برگشتیم همه بیدار بودند و ساعتی دور هم نشستیم و بعد هم خوابیدیم . سه روز مونده بود به عروسی نادر و طی این مدت به جز فرودگاه ، دیگه با نادر صحبت نکرده بودم . نادر و الناز خیلی با هم خوب بودند ، نمی گم از اینکه نادر ازدواج کرده بود خوشحال بودم اما از اینکه رابطه خوبی با همسرش داشت خوشحال بودم . آن روز صبح رفتم توی حیاط ایستادم و نفس عمیقی کشیدم ، پشت ویلای عمو اینا یک باغ بزرگ بود که متعلق به دوست عمو بود . دویدم و به اون باغ رفتم درش باز بود ، شب قبل عمو گفته بود که اگه بخوایم به اون باغ بریم ایرادی نداره . وارد

باغ شدم چقدر زیبا بود . روی سبزه ها دراز کشیدم و چشمهایم را بستم . مدتش گذشت یک چیزی افتاد روی صورتم ، داشتم از ترس سخته می کردم . بدون اینکه چشمهایم رو باز کنم از جام بلند شدم ، از روی صورتم هر چی بود افتاد . وقتی چشم باز کردم یک جوجه گنجشک کوچک و زیبا دیدم ، خیلی نحیف بود . از روی زمین برداشتمش و نوازشش کردم . وقتی از جام بلند شدم دیدم انگار پشت سبزه ها یه چیزی تگون می خوره ، نزدیکتر که رفتم نادر و الناز رو دیدم که به درخت تکیه داده بودند و می خندیدند . لباس الناز مناسب نبود . سریعا برگشتم و از باغ بیرون آمدم و دویدم سمت حیاط که با نوید به هم خوردیم .

نوید گفت : سلام ، صبح بخیر ، چته ؟

- سلام ، صبح بخیر . گنجشک را نشانش دادم و گفتم : از بالای درخت پایین افتاد .

- زمین خورد .

- اگر صورت من رو زمین فرض کنی ، آره .

خندید و گفت : می دونی کدوم درخت بود ؟

- آره .

- خیلی خب بریم .

- نه .

- چی نه ؟

- هیچی بریم .

و با هم به ان قسمت باغ رفتیم . جوجه گنجشک هنوز دست من بود .

نوید گفت : من از درخت بالا می رم ، بعد بدش به من !

دستم را به طرفش گرفتم ه بهش بدم ، اما قدم نرسید . من خودم را بالا کشیدم و نوید خود را خم کرد ، اما باز هم دستمون به هم نرسید . یک دفعه یک دستی جوجه رو از روی دست من برداشت و به نوید داد ، ترسیدم ، وقتی برگشتم نادر و الناز را پشت سرم دیدم . تعجب کردم الناز با همون لباس نامناسب مقابل نوید ایستاده بود ، چون همین نادری که الان کنار الناز ایستاده بود ، به خیلی از کارها و برخوردهای من ایراد می گرفت . اما حالا الناز با ظاهر نامناسب مقابل نوید ایستاده بود و نادر لبخند به لب داشت . نگاهشون کردم و گفتم : اِ ، سلام صبح بخیر !

هر دو جواب سلام را دادند نادر گفت : متاسفم کیمیا ، ترسوندمت !

نگاهش کردم و گفتم : نه .

الناز گفت : اما خیلی ترسیدی ها !

لبخندی زدم و گفتم : فکر نمی کردم صبح اول صبحی پشت سرم ظاهر بشید ، برای همین ترسیدم .

الناز ناراحت شد و گفت : پس خودت اینجا چی کار می کنی ؟

نگاهش کردم و گفتم : من عادت دارم همیشه صبح ها زود بیدار می شم و ورزش می کنم و می رم کلاس . امروز هم بر طبق عادت زود بیدار شدم و آمدم قدم بزنم . اگر شوخی من ناراحت شدین عذر می خوام ، چون آقا نادر و نوید اخلاق من رو می دونن شوخی کردم ، ببخشید .

نگاهم کرد و گفت : اهمیتی نداره و بعد رو به نادر کرد و گفت : بریم دیگه .

- حالا ایستادیم .

- می خوام برای خرید بیرون برم .

گفتم : ببخشید الناز جان تا نرفتن بیرون ، راستش من دیروز فراموش کردم سوغاتتون رو بهتون بدم اگه صبر کنید الان می یارم .

نگاهم کرد و گفت : لطف کردی ، راضی به زحمت نبودم .

- زحمتی نبود ، قابلی نداره .

لبخندی زد و گفت : ممنون .

گفتم : الان برمی گردم . و سریع به داخل ساختمان رفتم و چمدانم رو باز کردم . تمام هدیه هایی رو که نادر برام خریده بود به همراه دو حلقه رو به روم بود ، اما دلم نیومد اونها مال من بود ، و به هیچ کس دیگری تعلق نداشت فقط مال من ، اونها رو نادر برای من خریده بود . بنابراین کتاب رو برداشتم و در چمدانم را بستم و توی حیاط آمدم و به طرف الناز و نادر و نوید که هنوز در باغ بودند رفتم و کتاب کادو شده رو مقابل الناز گرفتم و گفتم : ناقابل ، این رو برای شما و آقا نادر مشترکاً گرفتم امیدوارم پسندین ، این کتاب راه صبر و زندگی رو بهتون نشون می ده .

الناز ازم گرفت و گفت : متشکرم . وقتی کادوی کتاب را باز کرد و نام خسرو و شیرین را خواند رو به نادر کرد و

گفت : نادر چه کتاب جالبی ، تا به حال اسمش را هم نشنیده بودم . و خندید .

متعجب نگاهش کردم و گفتم : جدی می گین ؟

– شوخی کردم ، آخه اولین باری که با نادر آشنا شدم این کتاب را بهم هدیه داد و من همین جمله رو به نادر گفتم و تا یک ربع نادر متعجب بهم نگاه می کرد .

اما نادر نه تنها نخندید بلکه چشمهایش پر از اشک شد و ارام گفت : متشکرم و داخل ساختمان رفت .

الناز گفت : متشکرم .

– به هر حال شرمنده اگه می دونستم از این کتاب دارین چیز دیگه می گرفتم .

– نه ممنونم ، نادر کجا رفت ؟ من و ببخشید و رفت .

نوید هنوز بالا درخت بود گفت : نمی خوام بیای پایین ؟

نگاهم کرد و گفت : چرا این کتاب رو براشون خریدی ؟

– بیا پایین بریم خونه حوصه ام سر رفت .

فقط نگاهم کرد و ارام از درخت پایین آمد و همراه هم به داخل ساختمان رفتیم . نادر و الناز داخل اتاق نادر بودند . تا عصر سر به سر همه گذاشتم . مخصوصا نادر که توی جمع نبود و کمتر به یاد دلمردگی خودم می افتادم . عصر بود که بالاخره با اصرار من همگی به حیاط رفتیم و نوید یک فرش پهن کرد و همگی تو حیاط نشستیم . وقتی نادر و الناز از ساختمان بیرون آمدند الناز با دیدن من گفت : این وای خوب شد یادم افتاد ، نادر جان اون کتاب رو جا گذاشته ها .

– حالا بریم ، باشه بعداً .

– باشه عزیزم . خداحافظ همگی .

و همگی به گرمی بدرقه شان کردند و آنها رفتند و ما با تاریک شدن هوا دوباره داخل ساختمان برگشتیم . کلی سر به سر عمو گذاشتم و عمو فقط خندید و گاهی نگاه حسست باری به چهره ام می کرد و آه می کشید . انگار خیلی غصه دار بود . میز شام رو چیده بودیم که نادر برگشت و با گفتن سلام آرومی به اتاقش رفت و برای شام نیامد . بعد از شام سر به سر همه گذاشتیم و آخر شب همگی بیرون رفتیم و قدم زدیم اما باز هم نادر با ما نیامد و ما هم بعد از یکی دو ساعت پیاده روی به خانه برگشتیم و خوابیدیم . صبح زود از خواب بیدار شدم و دوباره به باغ رفتم و روی سبزه ها دراز کشیدم . افتابی که از لابه لای شاخه های درخت می گذشت و به پلک چشمهام تابیده می شد خیلی مطبوع بود . یک لحظه سایه شد اهمیتی ندادم چون نوار گوش می دادم صدای کسی رو نشنیدم و همینطور نفس عمیق می کشیدم و گاهی با خواننده هم خوانی می کردم . یک لحظه چشمهام رو باز کردم نادر رو دیدم که کنارم نشسته بود . از جام بلند شدم و خواستم برم گفت : بنشین خواهش می کنم ، باهات کار دارم . فقط نگاهش کردم .

ایستاد و گفت : می خواستم ازت یه خواهشی کنم . راستش .... راستش الناز ...

- می دونم که الناز چیزی نگفتی اما من هم اونقدر شعور دارم که چیزی نگم .

- معذرت می خوام اما دلم نمی خواد چیزی بفهمه .

- مطمئن باش چیزی نمی گم .

- کیما .

- بله .

- تو از اینکه من به این زودی ازدواج کردم و عشق مون رو فراموش کردم از من دلخوری ؟

- نه چون فقط من بودم که عاشق بودم نه تو .

غمگین نگاهم کرد و گفت : چرا ازدواج نمی کنی ؟

- از بچگی بهم گفتن تو نامزد داری ، بیست سال همسر داری برام کافی بود .

نگاهم کرد گفت : این کار رو می کنی تا اخر عمر وجدانم آزرده بشه و آینه دِقم باشی ؟

- چرا آینه دق ؟ بین من و تو که چیزی نبوده که من برات آینه دق باشم .

- تو برام آینه دق نیستی ، رفتاری که با تو کردم یادآوریش برای دق می یاره .

- به من فکر نکن ، به زندگیت فکر کن .

کتاب خسرو و شیرین دستش بود گفت : چرا این کتاب ؟

- چون یادآور یه عشق ، می خواستم یادت بمونه که این زندگی که الان داری بعد از ، از بین رفتن یه عشق

شکل گرفته ، به آسونی فناش نکنی .

یا چشمانی غرق اشک نگاهم کرد و گفت : فقط دو روز دیگه مونده ، بعد از عروسی گورم رو گم می کنم و می رم .

نگاهش کردم و گفتم : امیدوارم هر چی زودتر عروسی و خوشبختیت رو ببینم ، از اینکه داری ازدواج می کنی خیلی

خوشحالم .

– می دونم و بلند شد و قصد رفتن کرد .

گفتم : کتاب رو بخونه .

نگاهم کرد و گفت :

– کیمیا ؟

– بله .

– متاسفم که این اتفاق افتاد .

– عیبی نداره گذشته ها گذشته ، سعی کن الناز رو خوشبخت کنی .

– کیمیا تو خیلی خوبی ، من از تو هیچ بدی ندیدم . اما خیلی از دخترها رو دیدم که یه دنیا بدی داشتن .

– مگه شک داشتی ؟

– نمی دونم اما همش فکر می کردم اگر بیای زندگیم نابود می شه .

– چرا ؟

– فکر می کردم همه چیز رو به الناز می گی .

– پس چرا دعوتم کردی ؟

– خواست پدرم بود . کیمیا من رو فراموش کن .

– باشه من این کار رو می کنم ، اگر خدا بخواهد .

– کیمیا .

– بله .

– می خواستم یه چیزی بهت بگم .

نگاهش کردم .

نزدیک تر آمد . حالا با من یک قدم فاصله داشت و گفت : تو خیلی زیبایی ، کیمیایی و نوید یک پسر حساس ، اگر با همین رویه پیش بری عاشقت می شه . خواهش می کنم ، من نمی تونم تحمل کنم .

پوزخندی زد و به داخل ساختمان رفتم . بعد از یکی دو ساعت نوید بیدار شد از پله ها پایین می آمد گفت : سلام بر همگی ، صبح همگیتون خوش .

همه با گرمی جواب سلامش رو دادند . لبخندی بروم زد و گفت : چطوری کیمیا ؟

- خوبم ممنون ، تو چطوری ؟

- عالیم .

- چیه ؟ زیاد خوشحالی ؟

- بالاخره دیگه ، صبحانه خوردیم می خوام ببرمت یه جای خوب .

- کجا ؟

- چه کار داری ؟

- من هر جای خوبی نمی یام .

- من می برمت تو هم می یای .

- ...!

- بله ، خیلی خوب تو راه می گم .

- الان بگو .

نادر داشت نگاهمون می کرد . نوید گفت : امروز چه ایراد گیر شدی ، بلند شو اصلا صبحانه نخورده می ریم .

- مگه زور ؟

- زور مال یک دقیقت ، بلند شو ببینم .

همه زدند زیر خنده گفتم : چشم ، اما من رو نبری پیش دخترای کالجتون ها ، چون یک دونه مو به سر من نمی گذارند .

همه خندیدند و گفت : نخیر ، بریم .

و من از پله ها بالا رفتم نادر مقابل اتاقش ایستاده بود ، اهمیتی ندادم به اتاقم رفتم و حاضر شدم و پایین آمدم . نوید گفت : به به ، به به چشم حسود کور خیلی زشتی !

- بی مزه لوس ، بریم .

انصافا نوید هم خیلی زیبا و خوش تیپ بود . موقع خداحافظی نادر خیلی غمگین بود . دو تایی با هم زدیم بیرون و رفتیم رستوران و صبحانه خوردیم و بعد رفتیم کوه و بالای کوه نهار خوردیم و بعد که پایین آمدیم رفتیم پارکی که دریاچه داشت و رفتیم قایق سواری و کلی گشتیم و عصر هم رفتیم کالج نوید و بعد رفتیم رستوران و شام خوردیم و تا آخر شب قدم زدیم و ساعت یازده بود که به طرف خانه راه افتادیم . گفتم : نوید .

- جانم ؟

- تو چرا ازدواج نمی کنی ؟

- انشاا... بعد از ازدواج نادر .

- به سلامتی ، حالا کسی هست که زیر سر داشته باشی ؟

- هنوز مطمئن نیستم .

- چرا ؟

- می ترسم .

- از چی ؟

- از اینکه بهم جواب رد بده .

- می خوای باهاش صحبت کنم ؟

- نه یعنی نمی شه .

- چرا ؟ من به عنوان یک خواهر هر کاری از دستم بریاد برات انجام می دم .

- یه خواهر ؟

- خوب آره ، مگه من و تو مثل خواهر و برادر نیستیم ؟

- خوب... راستی کیمیا تو چرا ازدواج نمی کنی ؟

- می خوامی دروغ بشنوی ؟

- نه ، معلومه که نه .

- پس نپرس .

- چرا ؟

- چون ناراحت می شی .

- قول می دم ناراحت نشم .

- تجربم خیلی تلخ بود ، به قول ارمان نادر که نامزد بیست سالم بود به خاطر بچه از هم جدا شدیم ، دلم نمی خواد یک بار دیگر تجربه تلخم تکرار بشه .

- کیمیا می خوام یه اعترافی بکنم .

- به چی ؟

- به عشق و علاقه ام .

- به کی ؟

- همین می ترسم بگم .

- از چی می ترسی ؟ گفتم که به عنوان یک خواهر ...

حرفم را قطع کرد و گفت : انقدر نگو خواهر .

- پس چی بگم ؟

- بگو دختر عمو .

- چرا ؟

اتومبیل را کنار خیابان هدایت کرد و پیاده شد . منم پیاده شدم و کنارش ایستادم و نگاهش کردم .

- من تو رو دوست دارم .
- خوب ، منم تو رو دوست دارم .
- تو منو چطوری دوست داری ؟
- مثل یک برادر .
- انقدر نگو خواهر ، برادر ، کیمیا من به تو علاقه پیدا کردم ، نه برای اینکه خواهرم باشی ، برای اینکه همسرم باشی .
- عصبانی شدم و گفتم دیگه هیچ وقت این حرف رو نزن .
- چرا ؟
- بخاطر اینکه تو ...
- لابد میخوای بگی برادرتم .
- خوب آره .
- اما من نمیخوام برادرت باشم .
- نوید بس کن شادیمون رو خراب نکن بریم خونه .
- اما تو که هنوز جواب من رو ندادی .
- جوابم رودادم .
- من نشنیدم دیگه هم بمن نگو برادر .
- نوید ؟ ! همین الان منو ببر خونه .
- تو اول بگو نظرت چیه ؟ خودم دربارت در اختیارتم .
- نه .
- چرا ؟
- سکوت کردم .
- بخاطر کاری که نادر کرده ؟ آخه بمن چه ؟
- یعنی چه ؟ چه ربطی داره ؟ من به این خاطر میگم نه چون بتو به چشم یک همسر نگاه نمیکنم .
- چرا ؟
- خوب برای اینکه من دیگه نمیخوام ازدواج کنم .
- ناراحت شد و لب جدول کنار خیابان نشست و گفت : چرا ؟
- نوید تو برادر نادری و از نظر ژنتیکی بهم شبیهین پس همون جوابی که من و نادر گرفتیم من و تو هم میگیریم .
- چه ربطی داره ؟ من بچه نمیخوام .

با مهر نگاهش کردم و گفتم: نوید خواهش میکنم روزی که نادر آمد خواستگاری من چهره م رو بد ترکیب کردم که بفهمم تحملش چقدره اما گفت من تو رو دوست دارم و موند اما وقتی موضوع بچه پیش آمد تصمیم گرفتم جدا بشیم و جدا شدیم. وقتی با هم بودیم هر دو با هم تصمیم گرفتیم که هیچوقت همدیگر رو ترک نکنیم. نوید من نادر رو دوست داشتم و حالا نمیتونم با تو ازدواج کنم و بعد نادر رو که یه زمانی همه زندگیم بود بعنوان برادر شوهر د رکنار خودم بینم. تازه من تو رو همیشه به چشم یه دوست دیدمت حالا نمیتونم به این اسونی با این قضیه کنار بیام. تو برای من با فرید و وحید فرقی نداری. نوید من نادر رو فراموش نکردم. نمیگم هنوز دوستش دارم نه فقط میگم نمیتونم تحمل کنم که نادر رو در کنار شخص دیگری بینم شاید دوری باعث بشه که فراموشش کنم. نوید نخواه که من داغون بشم من نمیخوام ناراحتت کنم. الان اگر اینجام فقط بخاطر اصرار عمو جونه و گر نه نمیومدم اومدم که عمو نگن ما رو نبخشیدی. حالا هم دوست دارم سه چهار روز باقی مونده رو مثل یک خواهر و برادر خوب با هم خوش باشیم. بعد هم میرم ایران و تو میمونی و دلت نوید به خودت بد نکن منم ناراحت نکن. لبخندی بروم زد و اشکهایش رو که رو به ریزش بود پاک کرد و گفت: خودت رو ناراحت نکن بریم خونه. لبخندی زدم و هر دو سوار ماشین شدیم نوید گفت: کیمیا.

- بله.

- یه چیزی بپرسم ناراحت نمیشی؟

- نه بگو.

- از همون اول نادر رو دوست داشتی؟

- از بچگی آره اما 14 سال بود ندیده بودمش از پس پدر بزرگ گفته بود تو و نادر مال همین دلم میخواست نادر رو ببینم. تا اینکه آمدین و مسئله تغییر چهره پیش آمد.

- چرا.

- اولش همه چیز یه شوخی بود. میخواستم سربسر نادر بگذارم و بینم چیکار میکنه نادر وقتی چهره مصنوعی منو دید قبول کرد و کلی حرفهای عاشقانه زد اینکه چقدر من رو دوست داره و هیچوقت ترکم نمیکنه. وقتی این حرفها رو ازش شنیدم دیگه نمیتونستم بهش فکر نکنم و بهش دل بستم. تا اینکه موضوع بچه پیش آمد و هر دو تصمیم گرفتیم جدا بشیم.

- یعنی یه بچه انقدر مهم بود؟

- سکوت کردم جوابی نداشتم بدم.

- هنوز دوستش داری؟

- تو چی فکر میکنی؟

- نمیدونم فکر میکنم دیگه نه.

- درست فکر میکنی اون دیگه ازدواج کرده.

- درسته اما نادر ضرر کرد. کاش حداقل پاپیش نمیگذاشت تا من...

- نوید؟!

- ببخشید.

و هر دو با هم بخانه رفتیم . همه خانواده بیدار بودند بعد از کلی شوخی و خنده هر کس برای خواب به اتاق خودش رفت . شب را به سختی به صبح رساندم . صبح وقتی از خواب بیدار شدم پایین آمدم هیچکس نبود . اهمیتی ندادم و به حیاط رفتم و کمی د رباغ قدم زدم و بعد هم مثل هر روز روی علفهای دراز کشیدم نمیدونم چه مدت گذشت وقتی حوصلم سر رفت به داخل ساختمان برگشتم . اما بقیه هنوز برنگشته بودند . مقابل تلویزیون نشستم و سعی کردم وقتم رو به این طریق بگذرونم نیم ساعتی گذشت و بالاخره بقیه هم پیداشون شد . نگاهی به آنها کردم و گفتم :

چه عجب ؟ نمیگین من گناه دارم حوصله م سر میره ؟

پدر بزرگ خندید و گفت : ما هم برای اینکه حوصله تو سر نره رفتیم بیرون دیگه .

گفتم لطف دارین و بعد رو به نوید کردم و گفتم : نوید اینهمه دیشب نصیحتت کردم انقدر زود یادت رفت .

خندید و گفت : اگه تا شب صبر کنی همه چیز رو خودت میفهمی .

- من تا شب طاقت نمیارم الان بگو دیگه .

- همیشه باید تا شب صبر کنی .

- خیلی خوب اصلا من با تو قهرم . و روم رو ازش برگرداندم .

- کیمیا جون من قهر نکن دیگه بخدا نمیتونم بگم .

- منم دیگه نمیخوام بگی .

- یعنی الان قهر کردی ؟

- بله .

- آخه چرا ؟

- منکه انقدر پسرعموی خوبم رو دوست دارم چرا نمیگی چه خبره ؟

- کیمیا راست میگی ؟

- بله .

- خوب حالا که این رو گفتی یه ندا بهت میدم .

پدر بزرگ گفت : نخیر نوید اگه بگی من میدونم با تو .

گفتم : نه نوید من اصراری ندارم بدونم من انسان صبوری هستم یاد گرفتم هر چیزی رو به زمان خودش بفهمم .

الان هم اگر میخوای موجب خشم و غضب پدر بزرگ قرار نگیری بهتره که دیگه چیزی نگی .

نوید گفت : باشه نمیگم اما راستش همه کیفش به این که تو ندونی .

- باشه من صبر میکنم .

بعد از نیم ساعت نوید گفت : کیمیا حاضر شو بریم بیرون .

- کجا ؟

- تو چیکار داری دختر ؟ بلند شو .

- اِ مگه میشه من ندونم تو میخوای منو کجا ببری بعد بدون حرف راه بیفتم و پیام ؟

- ببخشید این چند روزه بهتون بد گذشت ؟

- نه ولی اینکه دلیل نمیشه .

- ببینم مگه تو بمن اعتماد نداری ؟

چرا دارم ؟ اما اون دفعه که منو بردی کالجتون اولین بار بود که دخترها موهام رو نکردند این دفعه چشمهام رو در میارن .

همه خندیدند . نوید گفت : نترس بابا نمیبرمت اونجا میخوام ببرمت بیلارد حالا میای ؟

- البته که میام بریم پسرعموی خوبم .

خندید و گفت : یه بیلارد نشونت بدم حظ کنی .

خودم رو زدم به اون راه و گفتم : نوید جان چیزی گفتی ؟

- کی ؟ من ؟

خوب معلومه مگه ما اینجا بجز نوید آقای گل که شما باشی نوید دیگه ای داریم ؟

- معلومه که نه .

از جام بلند شدم و گفتم : میرم حاضر بشم و به اتاقم رفتم و لباس بیرون پوشیدم و پایین آمدم و گفتم نوید جان

بریم .

لبخندی زد و گفت بریم .

اون روز رفتیم باشگاه بیلارد و بعد ناهار رو در یک رستوران شیک خوردیم و تا عصر برگشتیم وقتی بطرف خونه

برمیگشتیم نوید گفت کیما .

- بله .

- یه سوال پیرسم راستش رو میگی ؟

- مطمئن باش .

- اگر قبل از نادر به خواستگاری تو می آمدم چند درصد احتمال داشت من رو قبول کنی ؟

- برای چی میپرسی ؟

- میخوام بدونم اگر کسی مثل تو رو پیدا کردم چند درصد امکان داره زنم بشه .

خندیدم و گفتم : بی نمک !

- جدی پرسیدم .

نگاهش کردم و گفتم : گوشهات رو بگیر تا بگم .

- اذیت نکن بگو دیگه .

- صد در صد .

- شوخی میکنی ؟

- نه نوید هر دختری که با تو ازدواج کنه حتما خوشبخت میشه .

لبخندی زد و گفت : ای کاش زمان یکسال به عقب برمیگشت .

نگاهش کردم .

گفت : عقیدم رو گفتم .

وقتی رسیدیم خونه از دیدن بساط حنابندان سرازپا نمیشناختم . مخصوصا که این در شب همیشه من ساقدوش

میشدم . الناز چون د رکانادا دنیا اومده بود اصلا نمیدانست چی هست اما به خواست پدر بزرگ یک جشن کوچک با

حضور خانواده ما و خانواده الناز صورت گرفته بود . موقعیکه ظرف حنا رو مقابل نادر و الناز گرفتم قلبم داشت از جا کنده میشد . دلم میخواست جای الناز بودم اما این انتخاب نادر بود نه من .

الناز گفت : حالا چکار کنم ؟

گفتم : یک مقدار حنا بردار و بگذار دست آقا نادر .

لبخندی زد و با گلبهرگی که در ظرف حنا بود یک مقدار حنا برداشت و کف دست نادر گذاشت .

نادر نگاهم کرد و یک مقدار حنا برداشت و کف دست الناز گذاشت و بعد دستهای هم رو گرفتند و مقابل چشمان غم دار من با هم رقصیدند . در ظاهر از حضورم در آن جشن خوشحال و خندان بودم اما از قلب شکسته من فقط خدا خبر داشت و بس . از نظر بقیه شب بیاد ماندنی و جالبی بود . مخصوصا برای الناز که تا بحال جشن به این سالمی ندیده بود . اما برای من وحشتناکترین شب زندگیم بود . جالبه بهترین و بدترین روزهای من در کنار نادر خلاصه میشد . آن شب هم با تمام سختی هایی که برای من داشت به پایان رسید .

صبح زود همه برای رفتن به آرایشگاه آماده شدند . چون تعداد زیاد بود کارمون تا بعدازظهر طول کشید . بعدازظهر به خونه رفتیم و لباس عوض کردیم و بعد به هلته که مخصوص ایرانی های مقیم کانادا بود رفتیم جای شیک و زیبایی بود وقتی داشتم از پله ها بالا میرفتم نوید داشت از پله ها بالا میدوید که بمن خورد . اون روز لباس نقره ای براق با شال و کفش همرنگش رو بتن داشتم بطور کلی بد نشده بودم . نوید وقتی بمن خود گفت : ببخشید خانم . آروم گفتم : خواهش میکنم .

برگشت نگاهم کرد وقتی دید منم متحیر نگاهم کرد و گفت : کیمیا تویی ؟  
- بله .

- وای تو چقدر کیمیایی ! و روی پله روبروم نشست و دستش رو زیر چونش زد و نگاهم کرد .  
گفتم : ای بیمزه لوس .

- راست میگم کیمیا تو خیلی کیمیایی .

- متشکرم حالا میگذاری برم ؟ زشته اینجا نشستی بلند شو .

- منکه دیگه پا ندارم که روی آنها بایستم .

خندم گرفت وقتی دیدم چند تا خانم دارن از پله ها بالا میان گفتم : نوید بلند شو زشته الان میگم این پسر چقدر بدبخته .

نوید نگاهشون کرد و گفت : عیب نداره از خودمون اینا دوستانم هستن همکلاسها .

- اچقدر زیاد .

خندید و وقتی که یکیشون از همه جلوتر بود نزدکیمون شد نوید گفت : سلام کتی .

کتی خندید و گفت : سلام نوید حالت چطوره ؟

- ممنون خوبم تو چطوری ؟

خندید و گفت : تو رو دیدم خوب شدم . بقیه هم رسیدند .

- سلام بچه ها خوش اومدین . به چی میخندی کتی ؟

- به اینکه برادر آقا داماد نشسته روی پله و از مهمانانهاش پذیرایی میکنه .

- تو هم اگر جای من بودی و این الهه ناز رو میدیدی مینشستی و دیگه رمق ایستادن نداشتی .  
 کتی که تا اون لحظه توجهی بمن نداشت لبخندش روی لبش خشکید و نگاهم کرد .  
 لبخندی بروش زدم و گفتم : سلام من کیمیا هستم و دستم رو بطرفش دراز کردم .  
 نگاهم کرد و باهام دست داد و گفت : سلام من کتی هستم یکی از دوستان صمیمی نوید شما ؟  
 لبخندی زدم و گفتم : من دختر عموی نوید هستم و از آشناییتون خوشحالم .  
 - منم همینطور .

و با بقیه بچه ها حال و احوال کردم و بعد رو کردم به نوید و گفتم : نوید بلند شو دیگه زشته .  
 خندید و گفت : من دیگه جونم برام نمونده .

- اِ پس بشین تا شهرداری بیاد جمعت کنه من رفتم بالا .

نوید بلند شد و گفت : مگه میشه دختر عموم رو تو دهن شیر بفرستم ؟ !

- دهن شیر برای چی ؟ !

- خوب تمام فک و فامیلهای الناز هم هستن دیگه چهل هزار تا پسر دارن حیف کیمیای ما نیست ؟  
 - بیمزه .

و با هم همراه همکلاسههای نوید وارد سالن شدیم اینکه اون سالن چقدر شیک و زیبا بود و چند تا مهمان داشتن قابل توصیف نیست . توی جمع یک پسر هندی هم بود که چهره جذابی داشت گویا از دوستان نادر بود این رو وقتی نوید باهاش حال و احوال کرد فهمیدم . نادر و الناز هم آمدند و به همه خوش آمد گفتن قبل از اینکه سر میز ما برسن نوید صدایم زد و رفتم بینم نوید چکارم داره کتش رو بهم داد و گفت : میرم پایین مطمئن بشم همه چیز آماده است . اگر کسی سراغم رو گرفت بگو الان برمیگرده .  
 - باشه .

وقتی نوید رفت منم سر میز خودمون برگشتم نادر و الناز به همه خوش آمد گفته و در جایگاه خودشون نشسته بودند . مامان گفت : بهتره تو هم بری یه عرض ادب کنی دلم نمیخواد بقیه فکر کنن دختر من غصه داره .  
 - چشم مامان .

و بلند شدم و بطرف نادر و الناز که با صحبت میکردند رفتم وقتی مقابلشون رسیدم سلام کردم .

هر دو خیره به صورتم نگاه کردند گفتم : امیدوارم خوشبخت بشید .

الناز گفت : سلام ممنون خوش آمدی .

- متشکرم .

نادر نگاهم کرد و خیلی ارام گفت : خیلی خوش آمدی دختر عمو ، خیلی خوشحال شدم .

به لبخندی اکتفا کردم و از مقابلشون رد شدم و رفتم سمت میز خودمون که نوید صدایم زد و گفت : بیا اینجا بنشین .

نگاهش کردم سر میزی کوچک تنها نشسته بود . به طرفش رفتم و گفتم : دوستات کجا هستن ؟

– بهشون گفتم فعلا مزاحم نشن !

خندیدم و کنارش نشستم ، کلی سر به سرم گذاشت . من چندان حوصله نداشتم اما در ظاهر نشان نمی دادم . ان پسر هلندی بلند شد و به طرف نادر رفت و باهاش صحبت کرد و نادر ناراحت شد و بعد نوید رو صدا زد و نوید بلند شد و گفت : الان برمی گردم .

– باشه برو هر چه دیرتر بیایی بهتره !

خندیدم و گفتم : زود برمی گردم .

و به طرف نادر رفت . وقتی نادر چیزی رو در گوش نوید گفت ، نوید در خودش فرو رفت ، اما خیلی زود خندید و همراه با ان پسر هلندی به طرفم آمد ، من هم سرم را پایین انداختم . وقتی نزدیکم رسیدند نوید گفت : کیمیا جان با شاهرخ جان آشنا شو .

از جایم بلند شدم و نگاهش کردم و گفتم : سلام .

شاهرخ لبخندی به رویم زد و گفت : سلام ، حالتون چطوره ؟

– متشکرم !

نوید گفت : من الان برمی گردم و رفت .

شاهرخ گفت : می توانم بنشینم ؟

نگاهش کردم گفتم : خواهش می کنم بفرمایید .

و هر دو در مقابل هم نشستیم . شاهرخ گفت : مزاحم که نیستم ؟ ؟

– خواهش می کنم .

– می دونین من انسان حاضیه چینی نیستم ، خیلی سریع اصل نطلب رو عنوان می کنم . شما که ناراحت نمی شوید ؟

– نه هر طور راحتید .

– من یک هندی مسلمان هستم . اینجا پزشکی می خونم . امسال درسم تموم می شود و قرار است به هند برگردم . می دانید راستش من بیست و هشت سن دارم و خانواده ام اصرار دارند هر چه زودتر ازدواج کنم ، اما همیشه خودم دلم می خواست با یک دختر ایرانی ازدواج کنم . این چند سالی که کانادا بود از خانواده عموی شما جز محبت و معرفت چیزی ندیدم و همین بهانه ای شد که بیشتر روی تصمیم خودم مصر باشم . دختران ایرانی یک نجابت و

منش خاصی دارند ، وقتی وارد سالن شدید و شما را دیدم دلم لرزید . شما چشمهای خیلی گیرایی دارید انسان جرات نمی کند به چشمهای شما مستقیم نگاه کند .

- یعنی انقدر ترسناکم ؟

- نه نه سوتفاهم نشود . منظورم این است که چشمهایتان انقدر زیبا و گیراست که انسان را مجذوب می کند و دلش می لرزد و نمی تواند دل بکند .

- شما لطف دارید ، اما من شوخی کردم .

- اما من جدی گفتم ، شما واقعا زیبا هستید .

- متشکرم .

- می دانید من به چهار زبان دنیا تسلط کامل دارم . زبان مادریم هندی و انگلیسی و فارسی و روسی ، در هند خانواده سرشناسی هستین و وضع مالی خوبی داریم . من تک فرزند خانواده هستم و خانواده من روی حرف من حرفی نمی زنند . وقتی گفتم می خواهم با یک دختر ایرانی ازدواج کنم ، موافقت کردند . چون ایرانی ها انسان های دوست داشتنی هستند . راستش امشب وقتی شما را دیدم فهمیدم شما همانی هستید که سالها دنبالتان می گشتم ! از صحبت های من که ناراحت نشدید ؟

- نه ناراحت نشدم .

- حالا می توانم به خواستگاری شما پیام ؟

- خیر .

- چرا ؟

- شما مسلمان هستین ، زیبا هستین و شغل خوب و وضع مالی عالی دارید . اصلاحاتتون بالاست و به چهارزبان تسلط دارید و یک هندی باشعور هستین ، هیچ خانم عاقلی شانس زندگی با انسان شریفی مثل شما رو از دست نمی ده ، اما من متاهل هستم .

- اما نادر و نوید این مسئله رو عنوان نکردند .

- نگفتن چون نمی دونستن .

- متاهل ، یعنی کسی که ازدواج کرده ، درست است ؟

- بله .

- یعنی شما الان ازدواج کردید ؟

- اگر عاشق بودن و از نظر فکری به عشقی تعلق داشتن رو ، معنای دیگر ازدواج بدونین ، بله .

- متوجه منظورتان نشدم ، یعنی شما کسی را دوست دارید و با اینکه با او ازدواج نکردید خودتان را متعلق به او می دانید ؟

- بله .

- تبارک به قدرت خدا ، کسی که ممکن است معشوق صدها دل داده باشد خودش عاشق یک دلبر است ، خوش به حال آن یک دلبر ، می توانم یک سوال خصوصی از شما بپرسم ؟

- پرسید .

- آن شخص اینجاست ؟

- بله !

- می توانم بدانم ان شخص کیست ؟

- خیر .

- یک سوال دیگر بپرسم ؟ خیلی برام مهم است ؟

- بفرمایید .

- چند درصد احتمال دارد با او ازدواج کنید ؟

- صد در صد .

متحیر نگاهم کرد و گفت این مسئله را دیگر اصلا نمی فهمم .

- فرق دخترای ایرانی با بقیه دخترهای اقلیم های دیگه در همینه .

فقط نگاهم کرد .

گفتم : این که در عشقشون پایبند هستند ، حتی اگر اطمینان داشته باشن که به عشق خودشون نمی رسند .

- چرا ؟

- چون برای احساسشون ارزش قائل هستند .

- اما این کار اشتباه نیست ؟

- این بحث ها کاملا سلیقه ای ، عقیده من این که اگر قلبت به احساسی بله گفت تا ایان راه باید ادامه بده ، اما ممکنه خیلی ها با عقیده من مخالف باشند .

نگاهم کرد و گفت : کاش من ان شخص بودم که قلب شما به احساس من بله می گفت .

لبخندی به روش زدم .

گفت : کاش شما را زودتر می دیدم ، سالها قبل از اینکه عاشق بشید .

لبخندی زدم و گفتم : من وقتی متولد شدم عاشق شدم ، خداوند من رو عاشق آفرید .

خندید و گفت : دلم می خواست بیشتر با شما آشنا می شدم .

- چرا ؟

- شما روح بزرگی دارید صحبت با شما ارام بخش خویشت !

- پس دیگه باهاتون صحبت نمی کنم .

- ناراحتتون کردم ؟

- نه شوخی کردم ، یکی دیگ از خصوصیات ما ایرانی ها شوخ طبعی بودنمونه !

خندید و گفت : بار دیگ اطمینان پیدا کردم که باید با یک ایرانی عاشق ازدواج کنم .

لبخندی زدم و گفتم : امیدوارم پیدا کنید .

و تا اخر شب با هم در مورد خصوصیات ایراتی های اصیل صحبت کردیم و با اتمام جشن هم از هم خداحافظی

کردیم و شاهرخ گفت : برایتان آرزوی بهترین ها را دارم .

- منم براتون آرزوی بهترین دختر ایرانی رو دارم .

خندید و گفت : امیدوارم .

با پایان جشن خداحافظی ها صورت گرفت و به خانه برگشتیم . همان شب نادر و الناز به خانه خودشان رفتند . صبح زود برای خداحافظی آمدند قرار بود برای ماه عسل به لندن بروند . وقتی نادر مقابلم قرار گرفت نادر گفت : دختر عمو اگر اینجا روزهای خوبی نداشتی ، متاسفم . من رو ببخشید .

نگاهش کردم و گفتم : خوشبخت بشید .

– متشکرم خدانگهدار و به امید دیدار .

– خدانگهدار !

و از کنارش رد شدم و رفتم و با الناز خداحافظی کردم . سه روز دیگر ماندیم و تمام این سه روز خونه عمو موندیم . عمو می گفت دلش می خواهد تمام مدت همه در کنار هم باشیم ، چون معلوم نیست که دیگر دوباره کی همدیگر را ببینیم ، ان سه روز هم گذشت بدون هیچ اتفاق خاصی ، عمو و زن عمو و نوید خیلی اصرار کردند تا بیشتر بمانیم اما ما قبول نکردیم و عمو برایمان بلیط گرفت تا به ایران برگردیم . لحظه وداع خیلی سخت بود . نوید به وضوح گریه می کرد . منم اشک در چشمهام جمع شده بود . زن عمو هم همینطور . اما عمو به حق افتاده بود . همگی ناراحت و متاثر بود . ازشون قول گرفتیم که آنها هم به دیدن ما بیان . وقتی لحظه جدایی فرا رسید ، نوید که داشت گریه می کرد نگاهم کرد و مقابل همه گفت : کیمیا من همیشه توی زندگیم آرزو می کردم که یه خواهر خوب داشته باشم ، اما خدا تا به حالا نخواست ، این هفته بهترین روزهای زندگیم بود ، اگر خواهر داشتم امکان نداشت اندازه تو دوستش داشته باشم و به حق افتاد .

با خنده گفتم یعنی انقدر کم دوستم داری ؟

خندید و گفت : الان هم دست بر نمی داری ؟ یعنی انقدر زیاد دوست دارم امکان نداشت اندازه عشق و علاقه ای که به تو دارم ، به اون داشته باشم .

– پس خدا را شکر که خواهر نداری و گر نه معلوم نبود خواهرت چه بلایی سرم می آورد .

خیلی ارام گفت : عشق من به تو یه عشق پاک بوده و هست . عشق یک برادر به خواهرش . هیچ نمی خواستم با تو ازدواج کنم . تمام حرفهایی که بهت زدم به خاطر این بود که تمام حرفهایت رو بدون رودربایستی حرفات رو بهم بزنی و بفهمم شکست عشقت چه ضربه ای به روح لطیف زده . منتظرم باش ، خیلی زود به دیدنت می آم اما این بار تنها نیم آم با همسرم می آم . منتظرم می مونی ؟

– منتظر هستم . منتظر همتون . امیدوارم هر چه زودتر ایران ببینمت ، تو هم دیگه گریه نکن . خیلی خودم را نگه داشتم . بس کن دیگه .

خندید و گفت: هر چه خواهر خوبم بگه و اشکهاش رو پاک کرد.

لبخندی بروش زدم و گفتم: متشکرم.

و او نیز در جوابم لبخندی زد و رو به عمو و زن عمو کردم و گفتم: عمو جون، زن عمو جون، ما تو ایران منتظر تون هستیم. بیاین، خیلی زود بیاین ها!

زن عمو بغضش ترکید. گفتم: زن عمو چرا گریه می کنین؟ ما که قرار نیست بریم و دیگه برنگردیم که، پشت سر مسافری گریه می کنن که دیگه برنمی گرده. شما می یاین، ما می یایم، درست چندین سال همدیگه رو ندیده بودیم اما خواست خدا بود، بگذارین به حساب بی معرفتی روزگار، اما زاین به بعد قرار نیست از حال هم بی خبر باشیم.

زن عمو گفت: قربونت برم عزیزم. و من را د راغوش گرفت و همدیگر را بوسیدیم.

– خدا نکنه زن عمو جون.

عمو گفت: توی اون چهارده سال فقط به فکر پول جمع کردن بودم. فکر می کردم همش زندگی پوله، اما غافل بودم. ان دو هفته ای که ایران بودیم فهمیدم زندگی یعنی چی؟ و این یک هفته ای که شما آمدید طعم خوب با هم بودن رو چشیدم.

– عمو جون پول خوب اما ما می خوریم برای اینکه زندگی کنیم نه اینکه زندگی کنیم برای اینکه بخوریم. پس نصف پول هاتون رو پس انداز کنین برای شکم این نوید شکمو.

همه خندیدیم. عمو نگاهم کرد و بعد من را در اغوش کشید و گفت: باز هم از اینکه آمدی ممنونم دخترم.

لبخندی به روی عمو زدم. بقیه هم خداحافظی کردند و به طرف محوطه پرواز رفتیم، وقتی براشون دست تکان دادم اشکهام به روی گونه هام می غلتید. نوید با ایما و اشاره بهم فهموند که اشکهام رو پاک کنم و بخندم من هم اشک هام رو پاک کردم و خندیدم. وقتی سوار هواپیما شدیم دلم گرفته بود و رو حم مثل هواپیمایی که در اوج پرواز سقوط می کنه رو به نزول بد. هواپیما که روی باند فرودگاه ایران فرود آمد، کمی آروم شده بودم. وزهای بی خبری از پس هم می گذشت. جمله ای که نادر بهم گفته بودم یادم نمی رفت «کیمیا من رو فراموش کن». آخه مگه می تونستم، بیست و یک سال سن داشتم اما بیست سالش در نامزدی با کسی گذشته بود که مدتها بود ندیده بودمش، آمد گفت می خوامت، منم خواستمش. اما بعد گفت دیگه نمی خوامت. اما من نتونستم نخواشم. روزها و ماهها می گذشت و سعی من بر این بود که به نادر فکر نکنم و تمام گذشته رو فراموش کنم اما سخت بود. کم کم داشتم به جمله نادر می رسیدم. شش ماه از زمان ازدواج نادر گذشته بود و دربرزرگ بیشتر از هر کسی اصرار داشت که من باید ازدواج کنم و من فقط فرصت می خواستم. طی این مدت با عمو اینا تلفنی در تماس بودیم که یک شب ما به عمو تلفن زدیم. خانواده عمو خیلی غمگین بودند و عمو به بابا گفت که نادر و همسرش از هم جدا شدند، همه

غصه دار بودند . هر بار که با نوید صحبت می کردم از روحیه خراب نادر می گفتم . یک سال دیگ هم گذشت و خیلی زود گذشت . توی این مدت هر سه تا پسر عمه هام ازدواج کردن . ارمان که با من قهر بود و دعوتم نکرد . آرین و آرمین هم ازدواج کردند و هر دو برای عروسیشون دعوتم کردند و من هم رفتم . تمام کلاسها را تا مرحله استادی پیش بردم و در همون آموزشگاهها آزمونی برگزار شد شرکت کردم و قبول شدم و در انجا مشغول به کار شدم . پدربزرگ هنوز برای شوهر دادن من به نتیجه ای نرسیده بود . ان روز داشتم کتاب می خواندم که تلفن زنگ خورد گوشی را برداشتم و گفتم : بله بفرمایید .

آقای گفت : کیما خودتی ؟

– سلام ، بله خودم هستم ، شما ؟

– ای بی معرفت ، به این زودی عموت را فراموش کردی ؟

– سلام عمو جان ، ببخشید نشناختمتون ، صداتون چقدر تغییر کرده ، حالتون چطوره ؟

– سرما خوردم ، بی معرفت حالت خوبه ؟

– خوبم عمو جون ممنون .

– پدر و مادرت کجا هستند ؟

– رفتن بیرون .

– تلفن زدم خونه پدربزرگ اما نبودن .

– مزل آرمان رفتن .

– خیلی خوب وقتی امدن ، بهشون بگو فردا شب می یایم ایران ، ساعت هشت شب می رسیم .

– راست می گین عمو جون ؟

– اره عزیزم ، خیره .

– به سلامتی ، پس یه عروسی در پیش داریم ؟

– آره دخترم ، زن عموت می خواد باهات حرف بزنه ، با من کاری نداری ؟

– نه عمو جان ، قدمتون سرچشم منتظر تون هستیم .

- خداحافظ .

- خداحافظ .

و صدای زن عمو رو شنیدم که گفت : کیمیا جان سلام .

- سلام زن عمو جان ، حالت چطوره ؟

- خوبم عزیزم ، تو چطوری ؟

- منم خوبم .

- خوب عزیزم نوید می خواهد باهات صحبت کنه نمی گذاره من باهات حرف بزنم ، با من کاری نداری ؟

- نه قربان شما برای دیدنتون لحظه شماری می کنم ، خداحافظ .

- خداحافظ عزیزم !

و صدای نوید را شنیدم که گفت : سلام کیمیا .

- سلام نوید حالت چطوره ؟

- خوب خوبم تو چطوری ؟

- منم خوبم چه عجب یادی از ما کردی ؟

- بی معرفت منکه باهات در تماسم فردا شب میایم ایران . میبینمت خبرهای خوشی هست .

- تبریک میگم چه خبرهایی ؟

- میام میفهی عمو و زنعمو کجان ؟

- رفتن خونه ارمان .

- پس تو چرا نرفتی ؟

- خیلی وقته باهام قهره بهترین همدم رو ازدست دادم .

- هنوز با هم اشتی نکردین ؟

- نه آرمان حاضر نیست با من آشتی کنه .

- میام ایران ایندفعه دیگه آشتیتون میدم .

- منتظرت هستم .

- کیمیا حال نادر رو نمپرسی ؟

- حتما خوبه .

- نادر راست میگفت .

- نوید لطف کن ادامه نده .

- نمپرسی چی رو راست میگفت ؟
- نه .
- اما من میگم گفت من برای کیمیا مردم .
- سکوت کردم .
- کیمیا راست میگفت ؟
- اگر به کسی جواب مثبت میدادی بعد سر به مسئله دعوتون میشد و همه چیز رو بهم میزدید و طرفت بدون
- خداحافظی می گذاشت میرفت بعد از 6 ماه کارت عروسی برات میفرستاد میرفتی بعد ازت میخواست در مورد
- گذشته به همسرش چیزی نگی چون ممکن همسرش ناراحت بشه و بعد از 6 ماه براحتی زنش رو طلاق میداد نظرت
- د رموردش کلا برای همیشه عوض نمیشد ؟
- نمیدونم شاید .
- این صحبتها رو بگذار کنار خودت چطوری ؟
- کیمیا تو که نادر رو فراموش کردی چرا در این مدت ازدواج نکردی ؟
- نوید خواهش میکنم .
- میخوام مطمئن بشم اشتباه نکردم .
- کسی که من رو بخاطر وجود خودم انتخاب کرد نه چهرم اینطوری از آب در آمد . فکر میکنی کسه دیگری که یک
- لحظه عاشق چهرم میشه تا آخر عمر همینطور عاشق میمونه ؟ نه فردا که یه زیباتر پیدا شد میره دنبال اون .
- کیمیا نادر از وقتی الناز رو طلاق داده خیلی داغون شده اگه ببینیش نمیشناسیش تمام مدت داره کار میکنه باورت
- میشه ما فقط روزهای یکشنبه میبینمش ؟ خیلی رنجور و خسته شده .
- سکوت کردم .
- وقتی آمدی تازه باورت میشه که من چی میگم .
- مگه نادر هم میاد ؟
- نمیخواست اما به اصرار من میاد گفتم که امر خیره .
- به سلامتی قدمتون سر چشم .
- قدم نادر هم ؟
- نوید شوخی کافیه .
- دوست دارم بدونم .
- مهمون حبیب خداست دلیل نمیشه اگه یک بار دلت رو شکست بار دوم در خونت رو به روش ببندی .
- یعنی دوست داری بیاد یا نه ؟
- نوید برو ساکت رو ببند .
- تو رو خدا کیمیا .
- برام فرقی نمیکنه اگر دوست داره بیاد دم خونه پدرم بروی همه بازه .
- خونه دلت چی ؟
- نوید ؟ !

- کیمیا مرگ من بگو .
  - چرا قسم میدی ؟
  - خواهش میکنم بگو .
  - روزی که بدون خداحافظی رفت در دلم رو به روش بستم .
  - وقتی ازدواج کرد چی ؟
  - خداحافظ منتظر تون هستم .
  - کیمیا تا نگی گوشی رو قطع نمیکنم .
  - وقتی بگم ناراحت بشی چه فایده ای داره ؟
  - نه قول میدم ناراحت نشم .
  - برام مرد خیالت راحت شد ؟
  - نادر خودش هم میگفت اما ایمان دارم هنوز همدیگر رو دوست دارین .
  - خداحافظ .
  - خداحافظ و تماس قطع شد .
- وقتی گوشی را گذاشتم خیلی عصبی بودم یعنی واقعا نادر برای من مرده بود ؟ یا فکر میکردم مرده نادر در اعماق قلبم هنوز زنده بود . وقتی پدر و مادر آمدند و بهشون گفتم که خانواده عمو فردا شب میان هر متعجب کردند و د رعین حال شاد شدند و پدر با پدر بزرگ و عمه هم تماس گرفت و به آنها اطلاع داد . فردا شب همه برای رفتن به فرودگاه آماده بودیم . قلبا دلم نمیخواست به استقبالشون برم چون در بین آنها کسی بود که مدتها قبل قلب من رو شکسته بود . این مدت از درون داغون شده بودم اما ظاهرا چندان تغییر نکرده بود . همه با هم به استقبالشون رفتیم . خوشحالم بودم از اینکه بعد از سه ماه آرمان رو هم میدیدم یادم وقتی ازدواج کرد روی کارت نوشته شده بود دایی و زندایی عزیزم یعنی من رو دعوت نکرده بود منم نرفتم . در زندگیم آرمان پناهگاه امنی بود و من به اسونی از دست داده بودمش . یکماه بعد از ازدواجشون به منزلمون آمدند وقتی به خانه آمدم مامان گفت یک ربع پیش رفتن خیلی دلم سوخت دو هفته بعد عمه مهمان گرفت وقتی رفتیم تازه نیلوفر همسر آرمان رو دیدم . نیلوفر دختر نجیب و دلسوزی بود صورتم رو به گرمی بوسید و گفت همیشه دلش میخواست من رو ببینه اما ارمان یک کلمه هم با من حرف نزد . منم چیزی نگفتم . انگار آرمان و نادر هم قسم شده بودند که من رو زجر بدن . توی سالن انتظار من و نیلوفر کنار هم ایستاده بودیم و من به این فکر میکردم که چرا نادر الناز از هم جدا شدن وقتی نیلوفر صدایم زد به خودم آمدم و نگاهش کردم لبخندی برویم زد و گفت : نگرانی ؟
- برای چی ؟
  - برای اینکه دوباره نادر رو مبینی .
  - نه اصلا .
  - پس چرا تو فکری انگار ناراحتی ؟
  - توی زندگیم از قهر ارمان بیشتر از هر چیز دیگه ای ناراحتم .
  - الهی بمیرم با ارمان خیلی صحبت کردم میگه نمیتونه تو رو ببخشه . میگه الکی آینده ات رو خراب کردی .

فقط نگاهش کردم .

وقتی اعلام کردند که هواپیما از مبدا کانادا به ایران به زمین نشست التهای در من نبود خیلی عادی بودم .

نیلوفر نگاهم کرد و گفت : خیلی زیبا شدی کیمیا .

نگاهش کردم و گفتم : این رو برای دلخوشی من میگی ؟

– نه نه بخدا .

– نمیدونم شاید .

خانواده عمو وارد سالن انتظار شدند . عمو زنعمو نوید دختر زیبایی که کنار نوید قدم برمیداشت و پسر جوانی که

کنار او بود و نادر . وقتی بما رسیدند در آغوش عمو و بعد زنعمو جای گرفتم . و هر دو من رو بوسیدند با نوید به

گرمی احوالپرسی کردم و نوید لبخندی زد و گفت : کیمیا لیلی نامزدم .

لبخندی زدم و گفتم : سلام لیلی جون خیلی خوشحالم که میبینمتون .

– سلام کیمیا جون منم از آشنایی با شما خوشحالم نوید خیلی از شما تعریف کرده ارزوم بود شما رو بینم .

لبخندی بروش زدم و گفتم : لطف دارین نوید بهترین مرد دنیاست حتما خوشبختتون میکنه .

نوید اقای رو که طرف دیگرش ایستاده بود نشانم داد و گفت : مهبد برادر لیلی .

لبخندی زدم و گفتم : از آشناییتون خوشحالم .

نگاهم کرد و گفت : منم همینطور .

نادر نگاه نافذی توی چشمم کرد و گفت : سلام دختر عمو حالتون چطوره ؟

نگاهش کردم یاد دو دیدار قلیمون افتادم و گفتم : سلام پسرعمو حال شما چطوره ؟

– ممنون خوبم .

رو به نوید کردم و گفتم : بدجنس نگفته بودی ؟

– خوب دیگه میخواستم سورپرایزتون کنم .

لیلی گفت : بینم شما هنوز ازدواج نکردین ؟

– نه من میخوام تارک دنیا بشم .

– تارک دنیا یعنی چه ؟

– تا حالا نشنیدی ؟

– من 10 سالم بود که پدر و مادرم از هم جدا شدند و پدرم من و مهبد رو با خودش به کانادا برد برای همین

اصطلاحات ایرانی رو زیاد بلد نیستم . اونجا حتی پدرم با ما به زبان فارسی صحبت نمیکرد . حالا اومیدم اینجا تا در

کنار خانواده من و نوید جشن بگیریم و برگردیم . اگر بعضی جاها ایراد دارم ببخش .

– اولاً خوش آمدین امیدوارم با هم خوشبخت بشین بعد هم هر جایی مشکل داشتی خودم کمکت میکنم . تارک دنیا

هم یعنی انکه تصمیم دارم دیگه ازدواج نکنم و مجرد بمانم .

مهبد نگاهی بمن کرد و گفت : حیف شما نیست مجرد بمونید .

در جوابش فقط لبخندی زدم و سکوت کردم . از فرودگاه که بیرون آمدم پدرم گفت : بریم منزل ما .

پدربزرگ گفت : میریم منزل خودمون .

هیچکس روی حرف پدربزرگ حرف نزد. فرید و همسرش سوار ماشین وحید شدند و فرید سوئیچ رو بمن داد و گفت: عمو اینا رو برسون منزل پدربزرگ.

گفتم چشم.

چون مهنار و ندا هر دو باردار بودند و نیاز به مراقبت داشتند.

سوئیچ رو ازش گرفتم و پشت فرمان نشستم. نوید و لیلی و مهبد و نادر سوار شدند لیلی جلو نشست وب قیه عقب نشستند نیلوفر همسر آرمان سوار ماشین ارمین شد و پدربزرگ و مادربزرگ و عمو و زعمو هم سوار ماشین ارمان شدند و بقیه هم سوار ماشین خودشون شدند و به سمت منزل پدربزرگ حرکت کردیم. توی راه زیاد صحبت نکردیم اما وقتی رسیدیم لیلی شروع کرد به سوال پرسیدن. لیلی گفت: شما چکار میکنید؟ منظورم اینه که درس میخوانید؟

- نه عزیزم من تدریس میکنم.

- جدی؟ در چه زمینه ای؟

- در زمینه شنا و زبان انگلیسی.

- چه خوب؟ در این رشته ها تحصیل کردین؟

- بله اما نه تحصیلات دانشگاهی.

- مهم نیست همه که نباید دانشگاه برن.

- درسته.

نوید گفت: البته این کیمیا خانم ما دانشگاه قبول شده اما ادامه تحصیل نداده.

لیلی گفت: چرا؟

- خوب علاقه ای به رشته ای که قبول شده بودم نداشتم من از خون وحشت دارم برای همین رفتم شنا و زبان انگلیسی ثبت نام کردم و سه تمام این رشته ها رو یاد گرفتم و آخر سر همون آموزشگاهها از همه امتحان گرفتند من شرکت کردم و قبول و استخدام شدم. الان یکساله که تدریس میکنم.

- هنرجوها تون هم دخترن هم پسر؟

- نه فقط به خانمها درس میدم.

- چه جالب؟ توی کانادا تمام کلاسها مختلطه.

- مملکت با مملکت فرق میکنه تازه اینجا ایرانه و با همه جای دنیا فرق میکنه.

- چرا ازدواج نکردین؟

نگاهش کردم و گفتم: چطور مگه؟

- آخه برام عجیبه یه دختر به زیبایی شما... و باقی حرفش را خورد.

گفتم: دختر با ظاهره من خیلی زیاده اگر کسی من رو در نظر اول ببینه به خودم فکر نمیکنه فقط به سیاهی چشمم

نگاه میکنه و بهم دل مبینده و چند سال دیگه که فروغ چشمهام کم شدن دنبال یه پریچهر دیگه میگردد.

- اینو قبول ندارم.

نگاهش کردم و گفتم : اینو تجربه کردم .

- شوخی میکنی تجربه تون چی بوده ؟

نوید گفت : بس کن لیلی جان شاید کیمیا جون نخواد بگه ممکن ناراحت بشه ها ؟ !

وقتی نوید رو نگاه کردم بهم فهمون که لیلی چیزی نمیدونه . گفتم : نه نوید جان من ناراحت نمیشم . و رو به لیلی

کردم و گفتم : تصمیم داشتم با کسی ازدواج کنم که من رو بخاطر وجود خودم دوست داشته باشه اما پدربزرگ

بدون اهمیت به این مسئله یک خواستگار برام پیدا کردن که بخاطر موضوعی با هم به توافق نرسیدیم .

- چه مسئله ای ؟ چرا پدربزرگ خواستگار پیدا میکنن ؟

همه خندیدیم . گفتم : پدربزرگ روی من زیادی حساسن چون تنها نوه شون هستم که دخترم به قول خودشون

میخوان زودتر عروسی من رو ببینن برای همین برای یکی از عزیزانشون انقدر از من تعریف کردن که طرف آمد

خواستگاریم اما به شوخی تغییر چهره دادم و یه مقدار خودم رو زشت کردم . اما انگار اصرارهای پدربزرگ چشم

اون رو به روی حقایق بسته بود . قبولم کرد حتی بهش گفتم زیر این ماسک چهره از اینی که میبینی زشت تره گفت

مهم نیست همدیگر رو قبول کردیم . آزمایش خون دادیم خونمون بهم نمیخورد تصمیم گرفتیم جدا بشیم و با وجود

تمام مخالفتها جدا شدیم . قرار گذاشته بودیم من ماسکم رو برای روز عقد بردارم اما کار به اونجاها نکشید و اون

اصلا چهره منو ندید و رفت .

- بهمین راحتی آخه چرا ؟

- بچه میخواستیم .

- بچه از خودتون مهم تر بود ؟

نوید گفت : لیلی جان کافیه .

لیلی فقط نگاهم کرد .

نگاهش کردم و گفتم : لابد مهم بوده .

لیلی نگاهم کرد و گفت : یعنی انقدر دوستش نداشتی که بچه رو ندیده بگیری ؟ یعنی تا این حد باورش نداشتی ؟

نوید وقتی دید حریف لیلی همیشه بلند شد و رفت . لیلی هنوز نگاهم میکرد . گفتم : اولش که ندیده بودمش نه

باورش نداشتم . اما وقتی دیدمش دلم میخواست ماسکم رو بردارم و بهش بگم من این هستم مخصوصا که اوایل

مادرش هم با این ازدواج مخالف بود . دلم نمیخواست ناراحتش کنم .

- پس چرا این کارو نکردی ؟

- چه کاری ؟

- چرا ماسک رو برنداشتی ؟

- چون میترسیدم .

- از چی ؟ مگه دوستش نداشتی ؟

لبخندی بروش زدم و گفتم : معلومه که دوستش داشتم .

- پس از چی میترسیدی ؟

- میترسیدم از اینکه من رو بخاطر چهره ام بخواد اون موقع احساس میکردم زندگی رو باختم حالا که همه چیز تموم

شده از خودت بگو .

- آخرین سوال .

نگاهش کردم و لبخند زدم .

- اینو ببرسم قول میدم آخریش باشه .

- بپرس .

- هنوز دوستش داری ؟

فکر نمی کردم چنین سوالی بپرسه جوابی نداشتم که بهش بدم لبخندی برویش زدم و گفتم : مگه فرقی می کنه ؟

- خیلی .

- چه فرقی ؟

- فرقی این که اگر دوستش داشته باشی بازم امید به بازگشتش داری و دلت نمی خواد تارک دنیا بشی .

- پس با این تفاسیر چی فکر می کنی ؟

- دلم می خواد از خودت بشنوم .

- نه ، وقتی اسمش رو از زندگیم پاک کردم اون چند ماه بعد جدایمون ازدواج کرد .

- جدی می گی ؟

فقط نگاهش کردم .

- پس دیگه دوستش نداری ؟

هنوز جوابش رو نداده بودم که نوید از پشت سرم گفت : کیمیا هنوز با آرمان آشتی نکردی ؟

وقتی برگشتم نوید و نادر پشت سرمون نشسته بودند . نادر نگاهم کرد و آروم از جایش بلند شد و رفت ، انگار نگاهش غم دار بود . نوید آمد کنارم نشست و آروم کنار گوشم گفت : خواهش می کنم دیگه در مورد نادر صحبت نکن ، به اندازه کافی داغون هست .

لیلی گفت : مگه با آرمان قهری ؟

- بله ، از وقتی نازمدم رفت آرمان هم باهام قهر کرد می گفت چرا زندگیت رو نابود کردی ؟

- جدی ؟ معلومه خیلی دوستت داره .

- آرمان ؟ آره ، من و آرمان یک روح بودیم در دو بدن .

- چطور دوستش داشتی ؟

- برام خیلی ارزش داشت !

- نیلوفر کنارمون نشسته بود لبخندی برویم زد .

لیلی گفت : ممکن بود سر سوزن بهش برای ازدواج فکر کنی ؟

نیلوفر خندید منم خندیدم . لیلی گفت : حرف بدی زدم ؟

گفتم : نه عزیزم ، من آرمان رو با تمام وجود دوست داشتم فکر می کردم اگر با هم ازدواج کنیم این عشق پاکی که داریم می میره .

- اون چی ؟

- اونم مثل من فکر می کرد .

- بعد از دو سال قهر هنوزم دوستش داری ؟

- محبتم بهش بیشتر شده ، اما کمتر نشده .

- چقدر جالب !

- تازه ارمان نیلوفر رو داره که با دنیا عوضش نمی کنه .

لیلی متحیر به نیلوفر نگاه کرد و گفت : ای وای باز هم گیج بازی درآوردم ، حواسم نبود فکر کردم شما همسر آرمین هستین .

نیلوفر خندید و گفت : عیبی نداره عزیزم من ناراحت نشدم . قبل از اینکه من تو زندگی ارمان وارد بشم کیمیا بوده ، علاقه اونها به هم پاک ، و من افتخار می کنم که همسرم و خواهرش هر دو قابل اعتماد هستند .

لبخندی زدم و صورت نیلوفر را بوسیدم اون هم من رو بوسید . بعد از شام آماده شدیم برای رفتن . رو کردم به بچه ها و گفتم : بچه ها خوشحال شدم دیدمتون . فردا می بینمتون . .

لیلی گفت : مگه صبح نمی یای ؟

- نه عزیزم ، فردا از ساعت هفت می رم و شش و نیم بعدازظهر برمی گردم . دیگه زود پیام ساعت هفت میام .

نوید گفت : نمی تونی مرخصی بگیری ؟

– منم دلم می خواد ، اما برای مرخصی گرفتن باید چند روز جلوتر خبر بدم که ی نفر رو جایگزین کنن . فردا شش جلسه کلاس دارم حدود صد تا شاگرد دارم انصاف نیست .

– لیلی گفت : خیلی دلم می خواست فردا صبح با هم بودیم . ولی حالا که کار داری مزاحمت نمی شم .

– ممنونم عزیزم . اما ببخشید .

لبخندی بروم زد و گفت : عیبی نداره خداحافظ .

– خداحافظ .

و از همه خداحافظی کردیم و به خونه برگشتیم . بدون هیچ حرفی به اتاقم رفتم که بخوابم اما خوابم نمی برد ، یک سر نگاه غم دار نادر مقابل روم بود . به زور خوابیدم صبح زود بیدار شدم ، سر میز صبحانه مامان و بابا هر دو سکوت کرده بودند . مظلومیتشون خیلی ازارم می داد وقتی از سر میز بلند شدم بابا گفت : کیما !

– بله بابا .

– تا به حال چیزی نگفتم چون معتقد بودم دخترم بزرگ شده و انقدر عاقل هست که درست تصمیم بگیره . دفعه پیش پدر بزرگ اصرار کردن و من به خاطر احترام به ایشون چیزی نگفتم ، این بار هم برای دومین بار پدر بزرگ اصرار می کنن که تو ازدواج کنی . اون پدر منه و موظم بهشون احترام بگذارم اما تو هم دختر منی دلم نمی خواد بی میل و بی رغبت کاری رو انجام بدی . تو و نادر با هم تصمیم گرفتین که دنبال زندگی خودتون برین ، منم دخالت نکردم . نمی دونم قبل از دیدن نادر مایل به این ازدواج بودی یا نه ، این بار می خوام با خواست قبلی خودت تصمیم بگیری و حتی اگه زورت هم کردند قبول نکنی ، حتی اگه اون شخص پدرم باشه یا خود من باشم ، هیچ وقت زیر حرف زور نرو .

لبخندی زدم و گفتم : چشم بابا .

بابا گفت : برو به سلامت .

به مامان نگاه کردم و گفتم : مامان شما با من کاری ندارین ؟

مامان لبخندی زد و گفت : حرفهایی که باید زده می شد پدرت زد . شب اگه تونستی یه مقدار زودتر بیا خونه پدر بزرگ .

- چشم خداحافظ . و صورت جفت شون را بوسیدم و آماده شدم و به آموزشگاه رفتم بچه های کلاس با من رابطه دوستانه ای داشتند چون فاصله سنی مون نهایت پنج ، شش سال بود هموشن نوجوان های شانزده ، هفده ساله بودند که واقعا دوستشون داشتم . بعد از اتمام کلاس در این آموزشگاه که تا ظهر طول می کشید ، باید به آموزشگاه دیگری برای شنا می رفتم . سریعاً خودم رو رسوندم و اصلاً فرصت نکردم ناهار بخورم . بعد از اتمام کلاس هام به ساعت نگاه کردم و سریعاً ماشین گرفتم و به خونه پدربزرگ رفتم ، وقتی زنگ زد ارمان ایفون رو برداشت و گفت : سلام بفرمایید .

- - کیمیا هستم .

در را باز کرد و آیفن را گذاشت . وارد حیاط شدم ، حیاط خانه پدربزرگ خیلی بزرگ بود و تاب و سرسره و الکلنگ داشت . پدربزرگ این کار را کرده بود که ما بچه ها خونه دربزرگ رو دوست داشته باشیم . حالا همه نوه ها بزرگ شده بودند و به اون وسیله هایی که تو عالم بچگی به خاطرش از سر و کول هم بالا می رفتن نگاهم نمی کردند . یه لحظه دلم می خواست که برم سوار سرسره شم رفتم بالا سرخوردم و پایین آمدم که لیلی و نوید رو در پهنای در ساختمان دیدم لیلی خندید و گفت : چی کار می کنی ؟

خندیدم و به طرفشون رفتم و همانطور که وارد ساختمان می شدیم گفتم : یادش بخیر ، یه زمانی به خاطر اینکه بی نوبت سربخوریم با هم قهر می کردیم ، اما حالا علاوه بر خودمون دلایل قهرهامون هم بزرگتر شده .

نیلوفر گفت : در مورد چی حرف می زنی .

- سلام .

- سلام عزیزم .

و به همه سلام کردم و همه جواب سلامم را دادند . گفتم : در مورد پارک کوچکی که پدربزرگ برامون درست کرده بود . یادش بخیر بچه که بودیم سرسر نوبتی بود و تاپ و الکلنگ تعدادی ، نفری بیست تا بیشتر حق نداشتیم . اما من چون تنها دختر پدربزرگ بودم بیست و پنج تا تاب می خوردم . یه روز پر رو بازی درآوردم و سی تا تاپ خوردم بچه ها هم نامردی نکردن ، ریختن سرم و تا می خوردم کتکم زدند ، بالاخره باید یه جوری حرص اشون رو خالی می کردن دیگه .

لیلی خندید و گفت : نوید هم کتکت زد ؟

خندیدم و گفتم : نوید موهام رو کشید . فرید زد تو گوشم . وحید گوشام را کشید . آرمین گارم گرفت . آرمین هم که بدجنس تر از همه بود نیشگونم گرفت .

همه خندیدند مهبد گفت : پس آقا نادر و آقا آرمان چی ؟

لبخندی زدم و گفتم : اگه اون ها نبودند که من الان اینجا نبودم .

لیلی گفت : چطور مگه ؟

خندیدم و گفتم : اون پنج تا می زدن ، اون دو تا هم جدا می کردن .

حالا دیگه همه می خندیدند حتی ارمان و نادر . لیلی گفت : پس حواسم به موهام باشه .

دوباره همه خندیدند . فضای دلمرده وجود من ، حالا واقعا شادی داشت . خندیدم و گفتم : البته بگذارید باقیش رو بگم .

مهناز گفت : ما منتظریم .

خندیدم و گفتم : پدربزرگ وقتی فهمید ، هر پنج تاشون رو دعوا کرد . و تا یک ماه براشون خوراکی نخريد و حق نداشتن از وسایل بازی توی حیاط استفاده کنن .

الهی همسر آرین گفت : خوب این همسر برجس من بعدش برات نقشه نکشید ؟

- چرا اتفاقاً ؟

- خوب تعریف کن .

- چشم ، بنشینید تا بگم .

و همه نشستیم خندیدم و گفتم : جونم واستون بگه .

میترا همسر آرین گفت : بالاخره می گی یا نه ؟

- چرا نمی گم ؟ گوش کنید تا بگم ، این آقایون سر به راه و آرومی که الان می بینین چون سوگلی پدربزرگ رو اذیت کرده بودند و یک ماه از تمام تفریحاتشون هم از طرف پدربزرگ و هم پدر و مادرشون محروم شده بودند و البته دیگه از پول تو جیبی هم خبری نبود ، همگی با هم تصمیم گرفته بودند پدر کیمیا را دریاورند . خلاصه بعد از یک ماه بالاخره آقایون محترم تصمیم شون رو گرفتن . اون شب قرار بود بریم عروسی ، مامان برام یک لباس خیلی قشنگ خریده بود هنوزم دارمش ، خلاصه اون لباس رو خیلی دوست داشتم . بچه ها با اینکه می دونستن اگر کار اشتباهی بکنن خانواده دعواشون می کنن اما اهمینی ندادن و هر کدام یکی یه شیشه گواش برداشتن و وقتی داشتم از مقابلشون رد می شدم ریختن روی لباسم . گریه کردم و رفتم پیش مامانم ، مامان سریع لباسم را عوض کرد و نگذاشت کسی متوجه بشه و به من هم سفارش کرد که نباید چیزی بگم . مامان بهترین مامان دنیاست ، هر بار که می رفتم مهمونی برای یه دست لباس اضافه هم برمی داشت که اگر لباسم کثیف شد برام عوض کنه . اون شب ، عروسی پسر عموی بابا بود و عروسی تو خونه برادر پدربزرگ بود ، اونها یه زیرزمین داشتن که هیچ وقت درش باز

نبود و یه قفل بزرگ داشت . آقا فرید و آقا آرین تشریف برده بودن قفل در رو که کلیدش بالای در بود باز کردن و نوید و وحید و آرمین م اومدن عذرخواهی کردن و گفتن تو زیرزمین یه خرگوش خیلی خوشگل هست ، منم که عاشق خرگوش بودم دنبالشون رفتم و اونها من رو توی زیرزمین انداختن و در رو قفل کردن و رفتن . چهار ساعت توی زیرزمین جیغ زدم و گریه کردم ، مامان هر دفعه از بچه ها می پرسید که کیمیا کجاست ، بچه ها می گن اون طرف داره بازی می کنه . موقع شام وقتی می بینن من نیستم دنبالم می گردن . خلاصه همه عروسی رو رها کرده و بسیج می شن برای پیدا کردن من . و اما من ، وقتی دیدم خبری نیست و باید اونجا بمونم تا پیدام کنن بیشتر گریه می کردم تا اینکه در باز شد .

نیلوفر گفت : مطمئن هستم اون شخص یا نادره یا آرمان ، درسته ؟

لبخندی زدم و گفتم : آره هر دوشون بودن با هم ، اون موقع پنج سالم بود ، چه روزهایی بود ؟

الهه گفت : بعدش چه بلایی سر آقایون اومد ؟

خندیدم و گفتم : دفعه پیشش کتک نخورده بودن اما این دفعه کتک هم خوردن .

میترا گفت : دیگه اذیت نکردن ؟

- نه ، آخر سر اون قضیه بیمار شدم و دو روز تب کردم و حالم اصلا خوب نبود . برای همین بچه ها به اشتباهشون پی بردن و تا امروز این پنج آقای محترم دیگه اذیت نکردن .

لیلی گفت : آرمان و نادر چی ؟ اونها هیچ وقت اذیت نکردن ؟

نگاهی به صورت لیلی کردم و لبخندی زدم و گفتم : تا وقتی که بچه بودیم نه .

همه متوجه کنایم شدن و بعد رو کردم به مادر بزرگ و گفتم : مادر بزرگ .

- جان مادر بزرگ .

- دارم از گرسنگی ضعف می کنم .

- الهی بمیرم ، غذا آماده است الان سفره می اندازم و رو کرد به بقیه و گفت : به غیر از عروس بزرگ و عروسش و عروس کوچک و عروس هاش و دخترم و عروسهای کدوم خانم می یاد کمک ؟

همه متوجه کنایم شدن و بعد رو کردم به مادر بزرگ و گفتم : مادر بزرگ .

- جان مادر بزرگ .

– دارم از گرسنگی ضعف می کنم .

– الهی بمیرم ، غذا آماده است الان سفره می اندازم و رو کرد به بقیه و گفت : به غیر از عروس بزرگ و عروزش و عروس کوچک و عروس هاش و دخترم و عروسهایش کدوم خانم می یاد کمک ؟

همه خندیدیم گفتیم : مادر بزرگ حالا واجب نبود عروس هاتون رو به رخ بکشید ، خوب به کلمه از اول می گفتید کیمیا بلند شو کمک کن ، چشم بنده در خدمتم و بلند شدم .

همه خندیدند . مادر بزرگ گفت : نه عزیزم شوخی کردم خسته ای بنشین .

– خسته کدومه مادر بزرگ ؟ من که مثل شما پیر نشدم ، خسته بشم .

– ای پر رو !

و من دویدم و مادر بزرگ دنبالم . گفتم : مادر بزرگ شما که دیگه نباید بدوید ، شما باید دست پدر بزرگ رو بگیرید و برید پارک قدم بزنید و خوش بگذرونید .

پدر بزرگ گفت : چی گفتی ؟ و دنبالم کرد .

دویدم و رفتم بین پدر و عمو نشستم و هر دوش دستشون رو دور گردنم انداختن گفتم : پدر بزرگ ، من تنها نوه مغز بادومتونم ، حیفتون نیامد من رو بزنید ؟

گوشت رو گرفت کشید و گفت : من پیرم بچه ؟

بلند شدم و گفتم : پدر بزرگ گوشتم دراز شد ، تو رو خدا پدر بزرگ ، گوشت رو نکشید کنده می شه !

– حالا من پیرم ؟

– غلط کردم پدر بزرگ ، من پیر و خسته و ناتوانم ، خواهش می کنم ، به کم دیگه گوشت رو بکشین کنده می شه ها ، حالا من گفتم .

گوشتم را رها کرد و محکم گونه ام رو بوسید و سیل هاش رو توی صورتم فرو برد گفتم : پدر بزرگ چند بار گفتم من و اینطوری نبوسین ، هان ؟

و دنبالش می دویدم حالا پدر بزرگ می دوید و من دنبال پدر بزرگ قلقلکی بود وقتی بهش رسیدم قلقلکش دادم .

پدر بزرگ گفت : قلقلکم نده ، کیمیا زیاد می خندم ، سخته می کنم ها !

تا این جمله رو گفت ماتم برد و مثل مجسمه ها ایستادم . غمگین گفتم : ببخشید پدر بزرگ .

- ناراحت نشو عزیزم ، شخی کردم ، من بادی نیستم که با این بیدها بلرزم .

و از اینکه پدربزرگ عمدا جای باد و بید رو عوض کرده بود همه خندیدیم .

لیلی گفت : پدربزرگ شما کیمیا رو چقدر دوست دارید ؟

پدربزرگ گفت : این سوال رو مقابل کیمیا نپرس پر رو می شه .

- جدی می پرسم پدربزرگ .

- از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون دخترم ، من کیمیا رو از تمام بچه ها و نوه هام بیشتر دوست دارم .

- حتی از مادربزرگ هم ؟

گفت : نه دیگه مادربزرگ عشق زندگی پدربزرگه ، جای خود دارنو

پدربزرگ گفت : مگه تو گرسنه ات نیست کیمیا ! ؟

خندیدم و گفتم : چرا الان هم گرسنمه . اما خوب بحث لیلی جون شیرین تر .

لیلی لبخندی زد و گفت : می دونید ، پدربزرگ من هیچ وقت من رو دوست نداشت . اون عاشق نوه هایی بود که پسر

بودن ، البته تو فامیل ما دختر و پسر به یک اندازه بودند ، در حالی که توی فامیل شما فقط یک کیمیاست !

پدربزرگ گفت : برای همین اسمش رو گذاشتم کیمیا !

- شما گذاشتید ؟

- اره عزیزم ، به بچه هام گفتم هر چند تا بچه می خواین اسمش مربوط به خودتون ، اولین بچه دختر و پسر رو

اسمش رو من می گذارم .

- یعنی چه ؟

- یعنی اینکه اسم ارمان و نادر و وحید و کیمیا رو من گذاشتم !

- جدا ؟

- بله دخترم فرزندانم هم روی من رو زمین ننداختن و قبول کردن . وحید و فرید دوقلو بودند اما وحید ده دقیقه

زودتر دنیا آمد و اسمش رو من گذاشتم .

بعد هم که کیمیا دنیا آمد .

لیلی رو به مامان کرد و گفت : شما ناراحت نشدید که اسم دو تا از بچه هاتون رو پدرشوهرتون انتخاب کردند ؟  
مادر صادقانه گفت : نه چون اسمهای قشنگی رو انتخاب کرده بودن .

- اسم اقا فرید رو چه کسی انتخاب کرد ؟

- من و پدرش با هم .

- چه جالب ! اسم من رو پدرم گذاشت چون دختری رو که قبلا دوست داشته اسمش لیلی بوده اسم مهبد رو هم  
مادرم انتخاب کرد چون اسم پسری بود که قبلا دوستش داشته . اونها هیچوقت همدیگر رو نمیخواستن و به اجبار  
خانواده هاشون ازدواج کرده بودند با هم پسرعمو و دختر عمو بودند .

یک لحظه نادر نگاهم کرد . بدون اهمیت رو کردم به لیلی و گفتم : مادرت ایران زندگی میکنه ؟  
- بله .

- به دیدنشون که میری ؟

- اگر بگم نمیدونم باورت میشه ؟

نگاهش کردم .

وقتی تعجبم رو دید گفت : مادر و پدرم باید بخاطر من و مهبد با هم زندگی میکردن . اما هر کدوم دنبال زندگی  
خودشون رفتن . پدر با زن دیگری ازدواج کرد و مادر هم با مرد دیگری و هر دو بچه دار شدند . کانادا بودیم که  
پدرم ازدواج کرد و بعد از مرگش همسرش فرزندش رو با دارایی که از پدرم به خودش و دخترش میرسید رفت . ما  
هم داراییمون رو گذاشتیم و امیدیم ایران راستش اگر من با نوید آشنا نمیشدم ابدًا قصد نداشتیم برگردیم . وقتی  
نامزد شدیم نوید گفت خانواده پدری و مادریش همه ایران هستن و بهتره برای عروسی بیایم ایران و حالا نمیدونم  
میتونم مادرم رو ببخشم یا نه ؟

- پدرت رو بخشیدی ؟

- بله .

- چرا ؟

- چون بخاطر ما مقابل همسرش ایستاد . وقتی زنش گفت نمیتونه با ما تو یه خونه زندگی کنه به همسرش گفت اونها  
بچه هام هستن و نمیتونم از خودم جداشون کنم . هر چند من و مهبد خودمون تصمیم گرفتیم خونه مستقلی بگیریم  
اما این حرف پدرم ارزش داشت چون بخاطر همسرش ما رو دور نیانداخت . اما مادرم با مردی که خودش دو فرزند  
داشت ازدواج کرد و اهمیتی هم به وجود ما نداد و حالا از همسر دومش دو تا بچه داره .

لیلی خیلی غمگین و عصبی بود لبخندش بروش زدم و گفتم : سعی کن ببخشی در بخشش لذتی هست که در  
انتقام نیست . ببخش تا اگر فردا نیاز به بخشش داشتی ببخشت .

نگاهم کرد و گفت : نمیدونم .

رو کردم به مادر بزرگ و گفتم : مادر بزرگ ضعف کردم بریم ؟

- پاشو گلم .

و بلند شدم و با مادر بزرگ شروع به چیدن سفره کردیم و گفتم : مادر بزرگ برام چی پختی ؟

- زرشک پلو با مرغ و باقالی پلو با گوشت بره و خورش آلوه اسفناج .

گفتم : آخی مادر بزرگ ضعف کردم بریم بخوریم دیگ .

- سفره رو بچین قربونت برم .
- چشم و سفره رو چیدم و غذا و آماده بود که بقیه رو صدا زدم همه آمدند و باز من آخرین نفر بودم که سر سفره امدم و مثل همیشه جایم کنار پدربزرگ بود و آن طرف پدربزرگ باز نادر نشسته بود . وقتی کنار پدربزرگ نشستم پدربزرگ لبخندی زد و گفت : چی برای یگانه دخترم بکشم ؟
- پدربزرگ فعلا خورشت الو اسفناج با پلو .
- نوید گفت : خورشت رو با پلو میخوری یا پلو رو با خورشت ؟
- خندیدم و گفتم : خورشت رو با پلو .
- پدربزرگ گفت : بیا فعلا پلو رو بگیر تا بعد .
- بشقابم رو گرفتم و گفتم : ممنون .
- مامان چپ چپ نگاهم کرد و گفت : کیما امروز ناهار نخوردی ؟
- نگاهی به مامان کردم و با ترس گفتم : من ؟ !
- درست گفتم چرا نخوردی ؟ صبح هم که صبحانت رو کامل نخوردی .
- آخه ظهر وقت نکردم ناهار بخورم .
- پدربزرگ یکی زد به کمرم . گفتم : پدربزرگ چرا میزنی ؟
- چرا زنم ؟ مگه صد بار بهت نگفتم غذات رو به موقع بخور . اگر اینبار از این کارها بکنی نمیگذارم سرکار بری .
- پدربزرگ ببخشید خوب وقت نشد .
- آدم باید برای خودش وقت داشته باشه .
- چشم از فردا .
- فردا سرکارنمیری .
- مگه میشه پدربزرگ ؟
- همینکه گفتم یک هفته مرخصی بگیر میریم مسافرت .
- کجا ؟
- شمال .
- الان ؟
- خوب اره ؟
- ببخشید اونوقت میریم هتل ده ستاره ؟
- نخیر میریم خونه دوستم تو شمال ویلا داره .
- اما فکر نمیکنم بمن مرخصی بدهند .
- پدربزرگ با اخم گفت : مرخصی میگیری متوجه شدی ؟
- چشم .
- لیلی نگاهی به پدربزرگ کرد و گفت : پدربزرگ شما چه اقتداری دارین ؟
- اقتدار نیست عزیزم ما همه همدیگر رو دوست داریم و بهم احترام میگذارم .
- لیلی رو به نوید کرد و گفت : نوید .

- بله .
- میشه از ایران نریم ؟
- چرا ؟
- من از بچگی عاشق این بودم که در یک همچین خانواده ای زندگی کنم تو رو خدا بمونیم .
- اما آخه همه زندگی و کار من کاناداست .
- لیلی ناراحت شد و سرش رو پایین انداخت .
- گفتم : غصه نخور لیلی جون زندگی انقدرها سخت نیست .
- دیگر کسی چیزی نگفت . بعد از صرف شام یک ساعتی گذشت من شربت اوردم وقتی به لیلی تعارف کردم خندید و گفت : اینطور مواقع میگن انشالله چای عروسیتو بخوریم درسته ؟
- گفتم : اِ دهند میسوزه .
- نترس تا وقتی که اینجام خودم شوهرت میدم .
- اِ پس خیلی زود میفرستمت بری خطری هستی .
- همه خندیدند زنعمو گفت : یادت اون موقع که اومدی بودی کانادا میخواستی سر من هوو بیاری .
- خندیدم و گفتم : نه کی زنعمو جون ؟
- پدربزرگ گفت : من تصمیم گرفتم فردا عصر همگی بریم شمال بهتره ساکهاتون رو ببندین .
- هیچکس مخالفت نکرد گفتم : پدربزرگ میشه فردا تا ظهر برم سر کلاس ؟
- نخیر .
- چرا ؟
- فردا باید مقدمات سفر رو آماده کنیم .
- خوب پدربزرگ نمیشه من نباشم ؟
- نخیر نمیشه تازه یه خوابهایی هم برات دیدم .
- چه خوابی پدربزرگ ؟
- از این به بعد در روز فقط دو جلسه کلاس خواهی داشت که به خودتم برسی .
- پدربزرگ مگه میشه ؟ من قرارداد دارم .
- باطل میکنی .
- چرا زور میگی .
- همینکه که هست .
- سکوت کردم .
- در ضمن تا عمو تا اینا ایران هستن بعد از عروسی نوید شوهر میکنی .
- مات و متحیر نگاهش کردم و گفتم : پدربزرگ این چه حرفیه ؟ خواهش میکنم سربه سرم نذارین .
- سر به سر نداره الان 22 سالته و بهترین چهره رو داری نمیدونم تا کی زنده هستم میخوام عروسیت رو ببینم .

نگاهی به پدربزرگ کردم و گفتم : در این مورد متاسفم پدربزرگ میدونید که هر چی شما بگید نه نمیگم اما ازدواج نه امکان نداره .

پدربزرگ با اخم نگاهم کرد و گفت : کیمیا همینکه گفتم بهتر باعث ناراحتی کسی هم نشی .

- پدربزرگ خواهش میکنم د راین مورد اصرار نکنید من ازدواج نمیکنم .

پدربزرگ رو به پدر کرد و گفت : احسان نمیخوای یه چیزی به این دخترت بگی ؟

پدر نگاهم کرد و بعد رو به پدربزرگ کرد و گفت : پدرجان کیمیا خودش هر وقت وقتش باشه میگه .

- اینکه میگه اصلا و ابدا و امکان نداره .

پدر نگاهم کرد و گفت : چی بگم پدرجان ؟

پدربزرگ گفت : کیمیا من کاری ندارم باید ازدواج کنی .

- پدربزرگ شبمون رو با این حرفها خراب نکنید . خواهش میکنم .

- شب ما به این راحتی خراب نمیشه . خواستگار خوبی برات سراغ دارم .

- پدربزرگ من فردا صبح کلاس دارم برای مرخصی هم که شده صبح باید به موقع برم . اگر اجازه بدین میرم خونه استراحت کنم .

- نمیخواه بری خونه شب همینجا بمون صبح زودتر بیدار شو و از اینجا برو .

- آخه پدربزرگ لباسم مناسب نیست .

- مگه چشمه ؟

- هیچی شب همگی بخیر .

و با حرص بلند شدم و به اتاقی که قبلا متعلق به پدرم بود رفتم . غافل از اینکه شب گذشته این اتاق از آن نادر بوده

چون گاهی اوقات به خانه پدربزرگ می آمدم و شب میماندم و در واقع اون اتاق مال من شده بود و بعضی از وسایلم

آنجا بود . روی میز کنار تخت یکی دو تا عطر و ادوکلن هم داشتم و یک عکس رنگی از چهره خودم . روی تخت

دراز کشیدم و به سقف خیره شدم خیلی ناراحت بودم . پدربزرگ بدجوری پيله کرده بود . که تلفن زنگ خورد

گوشی رو برداشتم دوباره زنگ خورد . باز هم جواب ندادم . وقتی دیدم هیچکس خیال نداره گوشی رو برداره از

جایم بلند شدم و گوشی رو برداشتم و گفتم : سلام بفرمایید .

آقای جوانی گفت : سلام خانم حالتون چطوره ؟

- متشکرم شما ؟

- من فتحی هستم نوه یکی از دوستان آقای مشیری .

- گوشی حضورتون صداشون بزنم .

- ببخشید شما کیمیا خانم هستید ؟

- چطورمگه ؟

- همینطوری آقای مشیری خیلی از شما تعریف کردن .

- جدا ؟ ایشون با شما شوخی کردن گوشی حضورتون .

و بدون اینکه منتظر پاسخی باشم از اتاق بیرون آمدم و گفتم : پدربزرگ تلفن .

- کیه ؟

- نوه ی آقای فتحی .

- باهاش بد حرف نزدی که ؟

- یعنی چه ؟

- قراره بیاد خواستگاریت .

- پدربزرگ ؟

- پدربزرگ نداره میریم شمال ویلای آقای فتحی و به سمت تلفن رفت .

آدم تو پذیرایی و گفتم : مادر بزرگ فقط شما از پس پدر بزرگ برمیاین اگر دوست دارین شادی منو ببینین خواهش میکنم بهشون بگین دوباره برای من خواب نبینن .

مادر بزرگ گفت : کیمیا چی بهش بگم ؟

- مادر بزرگ من ازدواج میکنم قول میدم اما حالا نه . خواهش میکنم بهشون بگین فعلا دست از سر من بردارن .

- باشه .

نادر سرش پایین بود و با انگشتهایش بازی میکرد با حرص به اتاقم رفتم روی میز کنار تخت یک دفتر سر رسید بود . یادم نبود که قبلا دیده بودمش یا نه . اما حالا خیلی توجهم رو جلب کرده بود . برداشتم و نگاهش کردم ورق زدم انگار خاطرات روزانه نادر بود که متعلق به 3 سال پیش بود . دلم میخواست ببینم روزی که با هم قهر کردیم چه بر نادر گذشته . ورق زدم تا بالاخره تاریخ روزی آمد که من و نادر از هم جدا شدیم نوشته بود : امروز روز مرگ من بود از امروز اگر زنده ام فقط بر اساس عشقی است که دارم . وقتی امروز به کیمیا گفتم که دیگر نمیخواهمش او هم قبول کرد مُردَم . اما مجبور بودم . نمیتونستم حقیقت رو بهش بگم از دستم عصبانی شد و رفتیم خونه پدر بزرگ . از اینکه کیمیا مقابل همه خودش رو بد جلوه داد خوشحال نشدم اما نمیتونستم چیزی بگم مجبور بودم سکوت کنم . همه خانواده مخالف بودن و عصبانی شدند . کیمیا خیلی بهم ریخته و قهر کرد و رفت . مردم و زنده شدم تا بهم زنگ بزنه نمیدونستم چه تیپ دختریه اما چون بقیه خانواده ناراحت بودن اما نگران نبودن فهمیدم که باید خونه یکی از دوستان یا آشنایانشون رفته باشه . وقتی خانواده عمو و عمه رفتند پدر و مادر و پدر بزرگ و مادر بزرگ خیلی ناراحت بودن فکر میکردن قهر ما تقصیر کیمیاست برای همین خیلی با من دعو نکردن . خدا من رو ببخش اما مجبورم . دلم نمیخواست اینطوری بشه اما شد .

ورق زدم تاریخ متعلق به فردای اون روز بود : امروز هم از صبح در خیابانها الاف بودم . عصر رفتم خونه عمو و به زنعمو گفتم از کیمیا خبر ندارین ؟ گفت بهم زنگ زده گفته به نادر بگو بین اون و بچه بچه رو انتخاب کردم پس دیگه با هم کاری نداریم . دلم نمیخواست این پیغام رو دوباره از طریق زنعمو بهم بده پس معلومه خیلی بهش برخورد خدایا من اشتباه کردم از اول نباید می آمدم من رو ببخش . بعد از کلی خواهش از زنعمو آدرسش رو بهم داد . رفتم و همدیگر رو دیدیم خیلی غمگین و عصبانی بود . دلم میخواست میتونستم دردش رو تسکین بدم اما با حرفاش بیشتر آتشم زد و من دست از پا دراز تر برگشتم . همون لحظه تصمیم داشتم از ایران برم هر چی هم پدر و مادر گفتن صبر کن اهمیتی ندادم و رفتم که بلیط تهیه کنم . اما آخرین پرواز برای پس فرداست دارم خفه میشم دلم میخواد برگردم ...

که در اتاق رو زدند به خودم آمدم و دفتر رو بستم و گذاشتم لبه میز و گفتم : بفرمایید .

نادر در رو باز کرد و گفت : معذرت میخوام راستش من دیشب در این اتاق بودم و وسایلم اینجاست و الان به یکیشون نیاز دارم اگر اجازه بدین بیارم بردارم .

گفتم بفرمایید و نگاهم رو به زمین دوختم .

وارد اتاق زد و دفترش رو از لبه میز برداشت و گفت : ببخشید که مزاحم شدم .

– خواهش میکنم .

کتابی رو که دفعه پیش خونه پدربزرگ جا گذاشته بودم از روی میز برداشت و گفت : میدونم که این مال شماست

دیشب یک مقدارش رو خوندم میتونم ببرمش ؟

نگاهش کردم و سرم رو به علامت مثبت تکان دادم .

به سمت در رفت اما یک لحظه برگشت و گفت : کیما .

– بله .

– بعد از دو سال هنوز هم از من دلخوری ؟

پوزخندی زدم و گفتم : بلایی رو که سر من آوردی داشت یادم میرفت ولی همون بلا رو سر الناز هم آوردی .

سرش رو پایین انداخت و از اتاق خارج شد و من دوباره دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم و خیلی زود خوابم برد .

صبح ساعت 6 از خواب بیدار شدم نمازم رو خوندم و حاضر شدم و از خانه بیرون آمدم . حال عجیبی داشتم با دیدن

دوباره نادر انگار علاقه گذشته بار دیگر به سراغم آمده بود . مخصوصا که حالا دیه همسر هم نداشت ، خیلی دلم می

خواست بدونم چرا از الناز جدا شده ؟ با این افکار به آموزشگاه رفتم و با کلی اصرار بالاخره یک هفته مرخصی گرفتم

و با بی میلی به خونه پدربزرگ برگشتم . زنگ زدم نادر آیفن را برداشت و گفت : بفرمایید .

– منم .

– شما ؟

– کیما .

و در رو باز کرد و از حیاط گذشتم و وارد ساختمان شدم و سلام کردم جواب سلام را داد . هیچ کس خونه نبود

نگاهش کردم و گفتم : بقیه کجا هستن ؟

– همه رفتن وسایل مایحتاج سفرشون رو تهیه کنن . مامان و بابا و نوید هم خمره بقیه رفتن یه گشتی بزنن .

– پس چرا شما نرفتین ؟

– حوصله نداشتم نرفتم .

– پس خداحافظ .

– جایی می ری ؟

- می رم مایحتاج سفرم را تهیه کنم .

- می توئم باهات بیان ؟

- شما که حوصله ندشائین ؟

- می دونی که من اینجا رو بلد نیستم . می خوام یه چیزی بخرم .

- چی ؟

- یک کتاب .

- کتاب خاصی مدنظر دارین ؟

- بله .

- چرا صبر نمی کنید وقتی آرمان اومد با او برید ؟

- نمی توئم .

- یعنی اونقدر واجبه ؟

- بله .

- خيله خوب تا يه جايي راهنماييتون مي كنم .

- متشكرم الان لباس مي پوشم .

و او به اتاق رفت . من هم به سمت روشویی رفتم و صورتم را با صابون شستم و وقتی صورتم رو خشک کردم نادر آماده بود . گفتم : بریم ؟

نگاهم کرد و گفت : خانم های دیگه وقتی صورتشون رو می شورن و رنگ آبش پاک می شه زشت می شن ، اما تو وقتی صورتت رو می شوری که گرد و غبار خیاباناز صورتت پاک بشه زیباتر می شی .

- شاید اگر دو سال پیش این جمله را ازت می شنیدم از خوشحالی بال درمی آورد اما حالا نه تنها خوشحال نمی شم ، بلکه عصبی و ناراحت می شم . دیگه با من اینطوری صحبت نکن .

سرش را پایین انداخت و گفت : معذرت می خوام و همراهم راه افتاد .

سر خیابان یک ماشین گرفتیم و رفتیم میدان انقلاب و طی این مدت حتی یک لکه هم با هم صحبت نکردیم . وقتی رسیدیم ، خواستم کرایه تاکسی را حساب کنم نادر پیش دستی کرد و پیاده شدیم . مقابل کتاب فروشی بزی ایستادم و گفتم : اینجا هر کتابی بخوای داره .

– می شه منتظر بمونی ؟

– بله حتماً !

و بیرون ایستادم و نادر وارد مغازه شد و وقتی از مغازه بیرون آمد کتاب کادو شده ای دستش بود و گفت : بریم .

– من می رم خونه خودمون و تو می تونی یه ماشین دربست بگیری و بری خونه پدربزرگ .

– بله ممنون که کمکم کردی . ببخش که مزاحمت شدم .

– خداحافظ .

– خداحافظ .

و من کنار خیابان رفتم . چند ماشین شخصی آمد و رفت و من هنوز ایستاده بودم ، نادر که نظاره گر بود آمد و کنارم ایستاد و گفت : بهتر اول توس وار شی بعد من برم .

نگاهش کردم اما چیزی نگفتم . چند لحظه بعد یک تاکسی نگه داشت به نادر گفتم : سوار شو .

– نه اول تو برو .

– سوار شو نصف راه رو با هم ، هم سیر هستیم .

لبخندی زد و سوار شد . ه دو عقب نشستیم . تا نیمه راه هم که هم مسر بودیم هر دو سکوت کردیم اما در لحظات آخر نادر گفت : کیمیا تو .. تو می خوای ازدواج کنی ؟

نگاهش کردم و گفتم : چطور مگه ؟

– همه در موردش حرف می زنند ، مخصوصا پدربزرگ ، مثل اینکه خواستگار نوه صاحب ویلایی که قرار بریم منزلشون .

سکوت کردم .

– یه بار دیگه شانست رو امتحان کن . شاید اون خوشبختت کنه من که نتونستم .

نگاهش کردم و پوزخندی زدم و گفتم : ممنون اقا ، پیاده می شم .

نادر سکوت کرد و من پیاده شدم و تاکسی دیگری گرفتم و به خونه رفتم . پدر و مادر نبودند در را باز کردم و وارد ساختمان شدم و لباسها و وسایل مورد نیازم را برداشتم و چمدانم را بستم . می دونستتم مامان تمام شیرفلکه های اصلی رو بستن ، اما باز هم همه رو نگاه کردم و در رو قفل کردم و به خونه پدربزرگ رفتم . وقتی زنگ زم آرمین آیفون رو برداشت و گفت : کیه ؟

- سلام آرمین منم کیمیا .

- سلام بیا تو .

- در روباز کن که پیام تو .

و من وارد حیاط شدم و بعد وارد پارک بازی کوچکمون شدم ناخودآگاه به طرف سرسره رفتم ، یادم یک دفعه از این سرسره پایین افتادم ، اولین کسی ه به طرفم دوید و گفت کیمیا خوبی ؟ نادر بود ، یادش بخیر . در حالی که غمگین بودم وارد ساختمان شدم گفتم سلام .

همه به گرمی جواب سلامم را دادند . پدربزرگ گفت : آماده ای ؟

- بله می بینید که .

- خیلی خوب برو ساک رو بذار کنار بقیه ساک ها .

گوشه هال دقیقا به تعداد همه افراد ساک بود . ماتم برد و گفتم : این همه رو قرار ببریم ؟ مگه قرار چند روز بمونیم ؟

پدربزرگ گفت : تا وقتی که ازدواج تو سر بگیریه .

ساکم را گذاشتم و گفتم : خداحافظ .

- کجا ؟

- می رم خونه .

- از این خبرا نیست ، ساکت رو بگذار سر جاش !

- پدربزرگ من یا نیام و یا اگه پیام نباید در این مورد صحبت کنید .

- تو می یایی و در مورد این مسئله صحبت می کنیم .

- پدربزرگ !

- پدربزرگ نداریم ، تو با ارسطو ازدواج می کنی .

- پدربزرگ من هیچ وقت روی حرف شما حرف نزد ، نمی خواهم هم این کار رو بکنم ، اما این بار دیگه زیر بار حرف زور شما نمی رم . پدربزرگ ، من ازدواج می کنم خاطرتون جمع ، اما هر وقت وقتش شد . من باید کسی رو پیدا کنم که من رو به خاطر کیمیا بودنم بخواد ، نه به خاطر اینکه نوه شما و فرزند احسان مشیری هستم و یا هر نسبت دیگه ای دارم . می خوام با کسی ازدواج کنم که اگر بعد از چهار سال مریض شدم پرستارم باشه . می خوام کسی رو پیدا کنم اگر بعد از ده سال فروغ چشمم کم شد یا دو تا چین توی صورتم افتاد نگه دیگه به درد نمی خوری . می خوام با کسی ازدواج کنم که همیشه تاج سرش باشم . پدربزرگ اینه من اینقدر متوقع و خودخواه هستم تقصیر شماهاست . چون همیشه جای کیمیا بالای بالا بوده ، کیمیا کوچکترین عضو این خانواده همیشه جاش کنار بزرگ خانواده بود ، من یاد نگرفتم که در حاشیه باشم ، من یاد ندادم که اگر روزگار باهام رسم بدی داشت بهش با دید مثبت نگاه کنم . توی این دو سال هیچ کس نفهمید چی بر من گذشت ، دیگه نیم گذارم یه بازی دیگه شروع بشه ، چون اینقدر من رو لوس بار آوردید که تحمل یک باخت دیگه رو ندارم . دلم می خواد به هر طریقی که هست برنده باشم در حالی که به قول آرمان امثال من همیشه بازنده هستند . پدربزرگ ، من می خواستم این اقایی که نمی شناسم محترمانه رد بشه تا شما مقابل دوستتون شرمندانه نشین . اما حالا که اینطور می خواین حرفی نیست ، من می یام اما هر اتفاقی که بیفته مقصر خودتون هستید .

- تو تا کی می خوای مجرد بمونی ؟

- نمی دونم .

- چرا ؟ مگه می شه انسان از زندگی خودش خبر نداشته باشه ، اگر فکر کردی منم مثل پدر و مادرت کوتاه می یام سخت در اشتباهی !

- نه فکر نمی کنم شما کوتاه می یاین ، بلکه مطمئنم که شما عقب نشینی نمی کنین . اما منم سر حرفم هستم . در مورد خودم مشکلی ندارم چون با هر تیپ آدمی کنار می آم ، اما ترجیح می دم با آدمی ازدواج کنم که با جون و دل من رو بخواد . هر کسی فقط یک بار حق انتخاب داره ، حاضر نیستم خطر کنم . می خوان ان یک بار رو درست و با چشم باز انتخاب کنم .

- تا کی صبر کنم ؟

- گفتم که نمی دونم .

- کیمیا من تو رو شوهر می دم بعد می میرم .

- خدا نکنه چرا همه اش از مرگ حرف می زنین ان شاا... دویست سال دیگه عمر با عزت داشته باشید .

- ندارم ، می فهمی ؟ ندارم ، کیمیا من که بچه نیستم ، هفتاد سالمه ، دیگه وقته رفتنه ، باید بارم رو ببندم ، برام عاقبت به خیریه بچه هام مهمه ، الحمدا... هر سه تا بچه هام خوشبخت شدند و خدا رو شکر بچه های سالم و خوبی دارند ، بچه های دخترم هر سه خوشبخت شدند ، برادرانتم خوشبختن ، لیلی دختر خوییه مطمئنم نوید هم خوشبخت می شه . فقط تو و نادر موندید . ولی الان که پسر خوبی پیدا شده اول می خوام تو به نادر برسی که بعد برم دنبال کار نادر ، می فهمی ؟

لیلی گفت : چرا نادر و کیمیا با هم ازدواج نمی کنند که این قضایا تموم بشه ، هر دو هم که واقعا کیمیا و نادرند .

بدون اینکه چیزی بگم به حیاط رفتم و روی الکلنگ نشستم . کاش همدی داشتم که ان سر الکلنگ می نشست و من رو به اسمون می رد و خودش رو زمین می موند و وقتی من اون رو به اسمون می بردم از روی زمین نظاره گر خوشبختیم بودم و هر وقت احساس می کردم نیاز دارم خوشبختیم رو مقابل پاهام ببینم . پاهام را محکم روی زمین نگه می داشتم و تنها به اسمون نمی رفتم و نمی گذاشتم همدم هم بدون من جایی بره و برای همیشه فقط برای خودم نهش می داشتم . خدایا یعنی م ، بنده تو ، معشوق تو ، لایق خوشی نیست . گفتمی که تو عاشق انسان بودی که اون رو جانشین خود بر روی زمین که از ان خودت بود بود کردی و از بالا همیشه نظاره گر عشقت خواهی بود . خدایا ، در دل این معشوق دلشکسته که خودش دل داده تو بشنو . خدایا برایم همدی مثل خودم مقدر کن . خسته ام ، بیش از ان آنچه به نظر می رسم خسته ام . نیاز به سینه ای دارم که سرم رو در ان فرو ببرم تا کسی حق هق گریه هام رو نشنوه . خدایا ، نیاز به دست نواز گشتری دارم که گیسوانم رو نوازش کنه و اشک رو برای همیشه از چهره ام پاک کنه . پروردگارا نیاز به فهم فهیمی دارم که غصه هام رو بفهمه و درک کنه که اگر غم داشتم بارش رو زیاد نکنه و اگر شاد بودم شادیم رو کم نکنه . خدایا تو را سگند به جان تک تک بندگان که هیچ بنده ای را تنها به خودش وانگذار ، تنهایی دردی که درمانی به جز با هم بودن نداره . خدایای درمان تمام تنهایی هام رو بده .

صدای پدربزرگ را از پشت سرم شنیدم : کیمیا تو برام خیلی عزیزی ، اینکه مجبورت می کنم برای این است که می خوام ببینم سامان گرفتی ، من خیلی فرصت ندارم .

- پدربزرگ این حرفها را ننزید ، چرا این چند وقت همش دم از مرگ می زنید ؟

- کیمیا من آفتاب لب بوم هستم . امسال نه ، سال دیگه ، سال دیگه نه دو سال دیگه ، اصلا شاید فردا ، عمر دست خداست کیمیا می ترسم بمیرم و عروسیت را نبینم .

اشک هایم شروع به ریزش کرد و از جایم بلند شدم و سرم را روی شونه پدربزرگ گذاشتم و گفتم : باشه پدربزرگ ، قول می دم به صورت جدی به نوه دوستتون فکر کنم . اما خواهش می کنم مجبورم نکنید که قبولش کنم .

- تو قول بده در موردش درست فکر کنی ، باشه ، من هم قول می دم مجبورت نکنم ، اما ایراد بی خودی نگیری ها ؟  
!

- چشم قول می دم .

- بریم نهار بخوریم ، اشکها رو هم پاک کن الا بقیه فکر می کنن من تو رو کتک زدم .

- بریم پدربزرگ .

وقتی وارد ساختمان شدیم اول به روشویی رفتم و صورتم را شستم . وقتی وارد اتاق نشیمن شدم پدربزرگ در حالی که بلند بلند می خندید گفت : عروس خانم گل ما آمد . مادربزرگ کیمیا غذا رو بکش .

همه سر سفره نشسته بودند به جز نادر ، لبخندی زدم و خواستم کنار پدربزرگ بنشینم که پدربزرگ گفت : کیمیا جان تا نشستنتی نادر رو صدا بزنی

- چشم پدربزرگ و به سمت اتاق سابق عمو رفتم ، انجا نادر استراحت می کرد . در زدم .

صدای نادر رو شنیدم که گفت : بفرمایید .

در رو باز کردم . نادر روی تخت دراز کشیده بود و سر رسید در دستش بود وقتی من رو دید بلند شد و نشست و گفت : کاری داشتی ؟

- پدربزرگ گفتن برای نهار صدات کنم .

- من ناهار نمی خورم .

- چرا ؟

- سیرم .

- تو از چیزی ناراحتی ؟

- نه .

- امیدوارم حل بشه ، حتما با همونی که براش کادو خریدی حرفت شده ، درست می گم ؟

- تو همیشه درست می گی ؟

- همه منتظرت هستند . زود بیا .

- تو هم ؟

- من چهارده سال انتظار کشیدم دو سال یاد گرفتم که دیگه انتظار هیچ کس رو نکشم .

غمگین سرش را پایین انداخت و گفت : و مقصرش من هستم .

- دنبال مقصر نمی گردم ، چون باد گرفتم هر اتفاقی برام افتاد اول از همه مقصرش خودم هستم .

- توی ماجرای ما تقصیر تو چی بود ؟

- به پدربزرگ می گم نادر گفت الان می یام .

- کیمیا خواهش می کنم جوابم رو بده .

- تقصیر من اینه که نتونستم تو رو دل داده خودم کنم ، چون دل داده هیچ وقت دلبرش رو رها نمی کنه .

نگاهم کرد و من خیلی ارام از اتاق بیرون ادمم و به اتاق نشیمن رفتم و کنار پدربزرگ نشستم و در جواب پدربزرگ گفتم : گفتن الان می یان .

بعد لحظاتی نادر آمد و همه به صرف نهار مشغول شدیم . بعد از نهار ظرف ها شسته شد و هر کسی در پی کاری بود تا مقدمات رفتن فراهم بشه . هنگام رفتن من و پدر و پدربزرگ و مادر بزرگ سوار ماشین فرید شدیم که من می راندم و عمه شوهر عمه و زن عمو سوار ماشین عمه شدند که نادر می راند ، وحید و فرید و همسرانشان سوار ماشین جدید وحید شدند ، آرمین و آراین و همسرانشون سوار ماشین آرمین ، ارمان و نیلوفر و وید و مهبد هم سوار ماشین ارمان شدند و راه افتادیم . در کل سفرمان با خوشی شروع شد . آخر شب بود که به شمال رسیدیم . هوا تاریک بود اما دریا چه صفايي داشت . قرص ماه کامل بود و وسط آبها می درخشید . ویلای دوست پدربزرگ خیلی هم خالی از سکنه نبود بلکه آقای فتحی به همراه همسرش ، پسر و عروس و نوه هاشون گلاره و ارسطو با هم زندگی می کردند و ما نیز با جمع بیست و سه نفرمون به آنها پیوستیم . ویلای زیبایی بود . دو طبقه که هر دو شبیه هم ساخته شده بود . طبقه بالا رو در اختیار ما گذاشتند و ما وسایلمون رو در اتاق جا دادیم و هر کدام ک طرف افتادیم و استراحت کردیم و شب را به صبح رساندیم . صبح زود از خواب بیدار شدم و کنار دریا رفتم و روی زمین نشستم و چشم به دریای زیبا دوخته بودم که صدای ارسطو را شنیدم گفت : سلام .

بطرفش برگشتم و گفتم : سلام صبح بخیر .

- صبح بخیر میبخشید مزاحم خلوتتون شدم .

- خواهش میکنم امری دارین ؟

- من همیشه صبحها میام دم دریا و قدم میزنم که خوشبختانه امروز شما رو دیدم .

– شما لطف دارید .

– میتونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم ؟

– خواهش میکنم .

کنارم نشست و گفت : میدونید من لیسانس حسابداری دارم . 24 سالمه و زندگی ایده آلی دارم از نظر مالی وضعمون خوبه و من در آینده براحتی میتونم زندگی خودم و خانواده ام رو اداره کنم . از یکسال پیش که عکس شما رو در منزل پدربزرگتون دیدم دلم رو باختم . حالا با این تفاسیر شما فکر میکنید بتونید با من ازدواج کنید ؟ نگاهش کردم و گفتم : شما به این زودی دارین بمن پیشنهاد ازدواج میدین ؟

– شاید برای شما یکسال مدت زمان کمی باشه . اما برای من یکسال مثل صد سال گذشته خیلی سخت بود . وقتی پدربزرگم با اقای مشیری صحبت کردن ایشون گفتن که شما قصد ازدواج ندارین اما بالاخره اصرارهای من کارگر افتاد .

صدسال ؟

متعجب گفت : چی ؟

– گفتین این یکسال مثل صد سال گذشته دروغ گفتین مگه نه ؟

خندید و گفت : حالا صدسال نه ده سال .

لبخندی زدم و گفتم : ده سال ؟ ایندفعه هم دروغ گفتین درسته ؟

– باور کنین ایندفعه راست گفتم وقتی کسی رو دوست داشته باشی و یک روز کنارت نباشه اون روز طولانی ترین زور زندگیت خواهد بود . بنابراین این یکسال بدترین روزهای زندگی من واقعا طاقت فرسا بود . اما وقتی پدربزرگتون قبول کردن دیگه روی پای خودم بند نبودم .

– مگه قرار بود پدربزرگم با شما ازدواج کنن ؟ !

خندید و گفت : نه اما خوب ایشون قبول کردن که با شما صحبت کنن .

– پدربزرگم در مورد من به شما چیزی گفتن ؟

– مگه باید چیزی میگفتن ؟

– نه ! همینطوری پرسیدم .

– حالا جواب من رو چی میدین ؟

– شما که انتظار ندارین به این زودی به شما جواب بدم .

– ابدا فقط میخوام بدونم امیدوار باشم یا نه ؟ !

– نمیدونم اما قول میدم درست فکر کنم .

– واقعا ازتون متشکرم .

– میشه من رو تنها بگذارید ؟

– بله حتما . اما هنوز نشسته بود .

نگاهش کردم و گفتم : خوب بفرمایین دیگه و راه ویلا رو نشونش دادم .

خندید و گفت : ببخشید اصلا حواسم نبود . با اجازه تون .

– خواهش میکنم .

و از کنارم بلند شد و رفت و من دوباره به دریا خیره شدم . چند لحظه بعد صدای نادر رو از پشت سرم شنیدم که

گفت : مثل اینکه صلح برقراره درست میگم ؟

نگاهش کردم و گفتم : از وقتی آمدی یک سوال بدجوری ذهنم رو مشغول کرده میتونم بپرسم ؟

- حتما بپرسم .

- واقعا تو و الناز نمیتونستید زندگیتون رو ادامه بدین ؟

سرش رو پایین انداخت و گفت : نه .

- آخه چرا از همسرت جدا شدی ؟

سکوت کرد .

نگاهش کردم و گفتم : معذرت میخوام کنجکاویم بیش از حد بود .

نگاهم کرد و گفت : چرا دروغ بگم ؟ خیلی دوستش داشتم اما اخلاقمون بهم نمیخورد 6 ماهی که با هم زندگی

کردیم فقط دندون سر جگر گذاشتیم . اخلاقش به یک دختر شرقی نمیخورد وقتی آمدی و رفتار تو رو دیدم تازه

فهمیدم شرقی بودن یعنی چی ؟ از خیلی از خواسته هام گذشتم اوهم همینطور اما هیچکدوم نتونستیم ادامه بدیم .

اون همیشه آزاد زندگی کرده بود و حالا نمیتونست با قید و شرط زندگی کنه منم خیلی سختگیر نبودم اما خوب

بعضی از مسائل رو نمیتونستم تحمل کنم . دیدیش که چهره زیبایی داشت و در واقع من عاشق چهره اش شدم و با

وجود تفاوتهایی که بینمون بود ازدواج کردیم .

- حالا به فکر شخص دیگری هستی ؟

سکوت کرد .

- راستی کادویی که دیروز خریدی برای صاحبش فرستادی ؟

- نه .

- چرا ؟

- به خونم تشنه ست کدوم انسانی رو دیدی که از دشمنش کادو بگیره .

- دشمن کلمه مناسبی نیست جنگ شما جنگ کشور گشایی نیست . وقتی برگشتیم کادوش رو بهش بده .

- کیمیا .

- بله .

کمی مکث کرد و گفت : تو میخوای ارسطو رو قبول کنی ؟

نگاهش کردم و گفتم : نمیدونم .

- به خودشم همین رو گفتی ؟

- منظورت چیه ؟

- هیچی میخوام ببینم اون رو هم مثل من همینطوری دست به سر کردی ؟

- من هیچوقت تو رو دست به سر نکردم . و از جایم بلند شدم .

گفت : اگه ایرادی داره من از اینجا میرم .

- بودند دردی رو از دلم دوا نمیکنه که بخوام بخاطر وجودت جایم رو تغییر بدم .

یه نوع خاصی نگاهم کرد . از کنارش رد شدم و در کنار دریا شروع به پیاده روی کردم و گاهی اوقات توی ابها راه میرفتم و آرام این جملات رو زیر لب زمزمه میکردم . دریا دوستت دارم . دوست دارم با قایقم به سوی تو سفر کنم پیام توی دلت در عمق وجودت پیام پیشت آیا مهمون نوازی رو تو اثری داره ؟ اگر تو میگی که مهمون حبیب خداشت پس تو راهم بده . دلم میخواهد با قایق عشقم بسوی تو سفر کنم پیام و بشورم نامهربونی و بدی رو پیام و بشورم زشتی و کینه و بغض دل رو دلم میخواهد دریا تو من رو در آغوش بگیری . دلم میخواهد دوستم داشته باشی و بشنوی درد دل این حقیر رو بشنوی درد دل این عاشق رو دوست دارم توی ساحلت راه برم تا کمی خیس بشم با موج تو دوست دارم با تو باشم دریا . خدایا دوست دارم گریه کنم از ته دل گریه کنم . وقتی زمین گریه میکنه دوست دارم در دریای اشکش قدم بزنم دوست دارم گریه کنم وقتی توی ساحل راه میروم مهربونی ساحل رو نسبت به دریا مبینم چرا که دریا هر دم با موجهایش میزنه سیلی به روی ساحل عزیز اما ساحل نداره از او گله چرا که آنها دو دوستند همیشه وقتی دریا آرومه با ساحل حرف میزنه . اما وقتی ناراحته ناراحتی خودش رو به سر ساحل میزنه هی میاد داد میزنه ومیره دوباره میاد چون خودش خوب میدونه هیچکس بجز ساحل درد دلش رو گوش نمیده اما ساحل از بین نمیره صفا رو اما ساحل از بین نمیره صمیمت رو بلکه با دریا هم قسم میشه و توی آبهای دریا گم میشه و گاهی دریا از اینهمه محبت ساحل غمگین میشه و خشک میشه و ساحل عاشق رو وسعت میده . دوست دارم گریه کنم چرا که دیگه نیست صفا و صمیمیت بین ما آدمها . دوست دارم گریه کنم مگه بدی و نامهربونی دلش به حالم بسوزه و تا این روز به روز بزرگ نشه . دوست دارم گریه کنم برای عشق آسمون و زمین که هیچوقت بهم نمیرسند . برای عشق ساحل و دریا که عشقی جانسوز برای خاطر پرستوی محبت که همه عشقش پروازه . دوست دارم گریه کنم از ته دل گریه کنم . اما اینبار برای خودم که یک عمر عشق فردی رو در سینه ام پروردم که نافرمام بود . خدایا راضیم به رضای تو پیشانی نوشت مرا تو رقم زده ای . پس یاریم کن تا برای آنچه تو مصلت دیده ای صبور باشم . خدایا تو از عمق وجود من مطلعی که همه وجودم هنوز عشق نادر را طلب میکند . کم کم بارون گرفته بود و تقریباً خیس شده بودم اما عاشق قدم زدن زیر بارون بودم . ناگهان با صدای پارس سگی که بسرعت بطرفم می آمد به خودم آمدم . جیغ زدم و دویدم . سگ همچنان پارس میکرد و دنبال میدوید یک قدمی بمن بود کسی سوت زد و سگ ایستاد ولی هنوز میدویدم صدای مردانه ای گفت : صبر کنید خانم .

ایستادم و بطرفش برگشتم مرد جوانی بود که بطرفم می آمد . نمیدونم چقدر راه رفته بودم وقتی اطراف رو نگاه کردم متوجه شدم در محوطه یکی از ویلاها هستم . آن آقا کم کم بمن نزدیک میشد حالا میتونستم براحتی اجزای چهره اش رو ببینم چشمهای قهوه ای رنگ پوست گندمی قد بلند و البته با لباس محلی وقتی مقابلم رسید گفت :

سلام شما در این بارون اینجا چکار میکنید ؟

- سلام آمده بودم پیاده روی که گم شدم .

- متعلق به اینجا نیستید درسته ؟

- بله .

- من بهزاد فریمان هستم از آشناییتون خوشحالم .

- منم کیمیا مشیری هستم .

- لابد مستاجر یکی از ویلاهای اطراف هستید ؟

- خیر مهمان آقای فتحی هستیم .

- آقای فتحی؟ میشناسمشون .
- سگش بطرفم آمد ترسیدم و گفتم : آقا تو رو خدا به سگتون بگید بره کنار . میترسم گازم بگیره .
- نگاهی توی چشمهام کرد و سرش رو پایین انداخت و گفت : سگ من آزارش کمتر از چشمان شماست .
- متوجه کنایش شدم اما اهمیتی ندادم و گفتم : چطور باید برگردم ؟
- مگه عجله دارین ؟ بفرمایید داخل بارون که بند آمد میرسونمتون .
- متشکرم راه رو نشونم بدین خودم برمبگردم .
- از اینجا تا ویلای شما دو کیلومتر راهه متوجه هستی دو هزار متر .
- باید برگردم حتما تا حالا نگرانم شدن .
- خیلی خوب بفرمایید سوار ماشین بشین از راه خیابان برسونمتون .
- نه شما بگید از کدام طرف باید برم خودم پیاده برمبگردم .
- نکنه از من میترسید ؟ منکه سگ نیستم .
- معذرت میخوام قصد اهانت نداشتم راستش وقتی می آمدم دو نفر از بستگانم من رو دیدند . حتما تا حالا از غیبت طولانی من مطلع شدند و دارند دنبالم میگرددن اگر گفتم پیاده برمبگردم برای اینه که ممکن تو راه بینمشون .
- خیلی خب یک لحظه صبر کنید الان برمبگردم .
- داخل ویلا رفت و بعد از دو دقیقه آمد یک چتر آورد با یک حوله و گفت : حداقل سر و روتون رو خشک کنید .
- متشکرم نیازی نبود .
- تمیزه استفاده نشده ست . مطمئن باشید .
- قصد ناراحت کردنتون رو نداشتم . متشکرم .
- ازش گرفتم و صورتم رو خشک کردم و انداختم روی سرم .
- یک کیلومتری با هم راه رفتیم و او کلی صحبت کرد که یک لحظه بیهوا پرسید : کیمیا خانم شما ازدواج کردید ؟
- نگاهش کردم خیلی مهربون و ساده بود . گفتم : برای چی میپرسید ؟
- چشمهاتون بدجوری دل من رو گرفته اجازه میدین پیام خواستگاریتون ؟
- فقط نگاهش کردم که دیدم ارسطو داره به سرعت بطرفمون میاد وقتی ما رسید گفت : کیمیا جان تو سالمی خیلی نگران شدیم دریا طوفانیه میترسیدم زده باشی به اب . و بعد نگاه عمیقی به صورت بهزاد انداخت و گفت : کیمیا این اقا کی هستن ؟
- بهزاد گفت : بهزاد فریمان هستم همسایتون و دستش رو بطرف ارسطو دراز کرد . با هم دست دادند .
- آقای فریمان ؟ متأسفانه بجا نمی آرم .
- نوه آقای فریمان هستم . ویلامون یک کیلومتر اون طرف تره کیمیا خانم آنجا آمده بودند .
- جدا ؟ کیمیا جان خیلی نگران شدیم همه آقایون بسیج شدن دنبالت میگرددن .
- بهزاد گفت : خوب دیگه حالا که این آقا تشریف آوردن من دیگه میرم .
- گفتم : شما بمن خیلی لطف کردین حداقل تشریف بیارین یک چای گرم مهمان ما باشید .
- ارسطو نگاهی بمن کرد و بعد رو به بهزاد کرد و گفت : کیمیا جان راست میگه بفرمایید .

خندم گرفته بود ارسطو چقدر زود خودمونی شده بود . بهزاد به ویلای آقای فتحی آمد همه خانمها بودند که ما وارد ویلا شدیم لباسهام رو عوض کردم و ارسطو به هر کسی که تلفن همراه داشت تلفن زد که برگردن . بعد از ساعتی همه آمدند بجز نادر چون تلفنش جواب نمیداد . تقریباً همه سرزنشم کردند که چرا باعث این اتفاق شدم . مامان گفت : دیگه از این کارها نمیکنی اگه یک وقت اون سگ بهت حمله میکرد چی ؟ بهزاد گفت : حالا که خوشبختانه اتفاقی نیفتاده شخصا از این اتفاق خوشحالم چون باعث شد من با کیمیا خانم و خانواده محترم ایشان آشنا بشم . مامان لبخندی زد و گفت : شما لطف دارین . از جایم بلند شدم .

بهزاد گفت : من دارم میرم جایی تشریف میبرید ؟ - میرم حوله تمیز و استفاده نشده براتون بیارم . همینجوری یک جان بهتون بدهکارم جونم رو که نمیدم پس حداقل یک حوله ای که طلب کارین براتون میارم و گرنه سرتون کلاه میره . خندید و گفت : همیشه سلامت باشید . اما اگر میخواین طلبتون رو پرداخت کنین حوله خودم رو بهم پس بدین . - اما من از این استفاده کردم . - عیبی نداره تمام عمر یادگاری نگهش میدارم چون یادآور ایسنت که من انسان شجاع و فداکاری هستم . همه خندیدیم حوله رو بطرفش گرفتم و گفتم : باز هم از لطفتون متشکرم . - خواهش میکنم . خوب دیگه اگه اجازه بدین من باید برم . همه اصرار میکردند که بیشتر بمونه اما بهزاد تشکر کرد و گفت که باید بره . همون لحظه نادر در حالیکه از لباسهای آب میچکید آمد خیلی آرام سلام کرد و بالا رفت . بهزاد هم خداحافظی کرد و رفت . نیم ساعتی کنار هم نشستیم از جایم بلند شدم برم استراحت کنم که عمو گفت : کیمیا جان عزیزم ایستادی داروهای من رو از روی میز کنار تخت میاری ؟ - چشم عموجان الان میارم . عمو ناراحتی قلبی داشت و برای همین دارو مصرف میکرد . منکه منتظر فرصتی بودم تا از نادر بخاطر اشتباهم عذرخواهی کنم آرام از پله ها بالا رفتم وقتی رسیدم پشت در اتاق باورم نمیشد صدای نادر بود انگار گریه میکرد حتماً اتفاقی افتاده بود . نمیخواستم در بزنم و مزاحمش بشم اما در زدم نادر گفت : بله . در رو باز کردم روی تخت با همون لباسهای خیس دراز کشیده بود . گفتم : با این لباسها سرما میخوری بلند شو لباسهات رو عوض کن . - کاری داشتی ؟ - بله اومدم داروهای عمو رو ببرم گفتن روی میز کنار تخته . - بیا بردار ببر . بطرف میز کنار تخت رفتم و گفتم : نمیخواهی لباسات رو عوض کنی ؟ سرما میخوری ها ؟ ! - مگه برای تو اهمیت داره ؟ - خوب معلومه تو بخاطر من خیس شدی . فقط نگاهم کرد .

گفتم : معذرت میخوام .

نگاهم کرد و لبخندی بروم زد .

گفتم : اتفاقی افتاده که انقدر ناراحتی ؟

- اره .

- می تونم کمکت کنم ؟

- نه هیچ کس نمی تونه به من کمک کنه !

- متاسفم

- کیمیا یه سوال ازت دارم ، جون عزیزت راستش رو بهم بگو و یا اصلا جواب نده .

نگاهش کردم و گفتم : پپرس .

- در اون یک هفته ای که با هم بودیم ، به نظرت ادم دوست داشتنی بودم ؟

- منظورت چیه ؟

- منظورم اینه که لایق تو بودم ؟

داروهای عمو را از روی میز برداشتم و به سمت در آمدم .

نادر گفت : کیمیا نمی خوای حرف بزنی ؟

بدون اینکه به طرفش برگردم گفتم : تو لایق بود ، اما تو نخواستی که من هم لایق تو باشم .

و از اتاق بیرون ادم خیلی ناراحت بودم پایین آمدم و داروهای عمو را بهش دادم . همون شب خانواده ارسطو موضوع ازدواج رو پیش کشیدند و از من خواستگاری کردند . شب تا صبح فکر کردم می دونستم جواب ارسطو را منفی می دهم با اینکه اون هم به سهم خودش زیبا بود و البته مهربون ، اما دل من جای دیگه ای گرو رفته بود و نمی دونتسم چطور دلیل را براش توضیح بدم . اگر بهش می گفتم قبلا نامزد داشتم قعطا اعتبار پدربزرگ زیر سوال می رفت . بنابراین تصمیم گرفتم به ارسطو بگم فعلا قصد ازدواج ندارم و با این قصد به خواب رفتم . صبح وقتی از خواب بیدار شدم . بعد از شستن دست و روم متفکر از پله ها پایین آمدم و صبحانه خوردیم و طی این مدت هیچ کس چیزی نگفت . ساعت ده صبح بود که تلفن زنگ خورد و آقای فریمان بزرگ وقت خواستن برای خواستگاری همون روز عصر آمدند . خانواده فتحی واقعا انسان های فهمیده و شریفی بودند و برای من انقدر ارزش قایل شدند که اجازه دادند قبل از جواب دادن به ارسطو در مورد کس دیگری هم فکر کنم و هر کدام که مناسب تر بودند را انتخاب کنم

. بالاخره خانواده فریمان هم آمدند و صحبت کردند و باز تصمیم نهایی را به عهده خودم گذاشتند . آنها خانواده ساده و آبرومند و با کمالاتی بودند . بهزاد و خانواده اش تهران زندگی می کردند اما به گفته خود بهزار اگر باهاش ازدواج می کردم صفر بودیم و باید از زیر صفر شروع می کردیم . واقعا نمی دونستم چی کار کنم ، طی این مدت اصلا نادر رو ندیده بود . شب بود که رفتم لب دریا ، دلم می خواست نادر رو می دیدم هنوز هم دوستش داشتم اما نمی دونستم که اون بچه می تونه با من زندگی کنه یا نه ، بالاخره نادر آمد . چقدر چهره اش خسته و رنجور بود انگار اصلا من رو ندید ، داشت به سمت ساختمان ویلا می رفت که بلند گفتم :

- سلام .

انگار ترسید متحیر به طرفم برگشت و گفت : تو اینجا چی کار می کنی ؟

- خوابم نمی بره .

- چرا ؟

- همینطوری ، بی خوابی زده به سرم .

- دیشب از نوید شنیدم ارسطو ازت تقاضای ازدواج کرده .

- اره .

- می خوای باهاش ازدواج کنی ؟

سکوت کردم .

- می دونی کیمیا می خوام یه چیزی بهت بگم . می دونم خیلی بهت بد کردم اما این واقعیه ، وقتی از ایران رفتم سریعاً با الناز نامزد کردم و شش ماه بعدش شما را برای عروسی دعوت کردم . بعد از عروسی شش ماه بیشتر دوام نیاوردم ، تحمل رفتارش را نداشتام اون هم تحمل رفتار من رو نداشت . از هم جدا شدیم . یک سال دارم به سختی و با کار همه چیز رو فراموش کنم ، وقتی لیلی و نوید تصمیم گرفتن به ایران برگردند روی آمدن نداشتم . یعنی نمی تونستم توی چشمهات نگاه کنم . اما حالا که برگشتم نمی تونم مثل تو باشم ، نمی تونم توی عروسیت شرکت کنم و بگم عروسیت مبارک ! کیمیا من دوستت دارم ، نمی خوام از دستت بدم ، می فهمی ؟

و شروع به دویدن کرد و از مقابل دیدگانم دور شد . مات و مبهوت دور شدنش رو نظاره کردم تا لحظاتی متحیر بودم وقتی به خودم ادم دوباره روی زمین نشستم . و زیر نور مهتاب به خودم ، گذشته ام ، و به رویاهام فکر کردم . دو سال منتظر بودم که این لحظه رو ببینم . نمی دونم کی بود که کنار دریا به خواب رفتم . خواب دیدم که نادر گریه می کرد و به دنبالم می دوید و من هم گریه می کردم و به طرفش می دویدم و پدر بزرگ من رو به طرف خودش و همه خانواده نادر را به طرف خودشون می کشیدند و سعی داشتند ما را از هم دور کنند که از خواب پریدم . هوا

روشن شده بود به ویلا برگشتم و همان جا نشستم ، دو ساعتی بعد داخل ویلا رفتم سلام کردم همه جواب سلام را دادند . همه دور میز صبحانه نشسته بودند مامان گفت : کیمیا جان کجا رفته بودی ؟ خیلی منتظرت شدیم .

– لب دریا بودم بودم مامان و از پله ها بالا رفتم .

– مگه صبحانه نمی خوری ؟

– نه میل ندارم .

تا ظهر با افکارم دست به گریبان بودم . بهزاد و ارسطو هر دو خوب بودند اما از نادر خاطره خوبی نداشتم ، ولی هنوز عاشقش بودم . شاید بعد از سالها بشه عشقی که قدمت دو سه ساله داره فراموش کرد ، اما عشقی که بدو تولد در وجودت رخنه کرده تا آخر عمر فراموش نشه . هنگام ظهر هر چی گفتن بیا نهار بخور نفرتم . قرار بود عصر به ارسطو و بهزاد جواب بدم . عصر لباس مناسبی پوشیدم و پایین رفتم . تصمیم خودم را رفته بودم قرار بود اول به ارسطو جواب منفی بدم . وقتی جوابم را بهش گفتم خیلی ناراحت شد و از ویلا بیرون رفت ، اما انصافا خانواده اش ذره ای محبت شون به ما کم نشد ، و خیلی عادی با این قضیه کنار آمدند . یک ساعت بعد بهزاد به همراه خانواده اش آمد وقتی به او جواب منفی دادم متحیر نگاهم کرد اصلا انتظارش را نداشت . خیلی ناراحت شد اما کاملا مودبانه و محترمانه همراه خانواده اش خداحافظی کردند و رفتند . ارسطو وقتی فهمید جواب منفیم به خاطر بهزاد نبود کمی ارام شد . نادر صبح زد از ویلا بیرون رفته بود و آخر شب برگشت . لب دریا نشسته بودم و پتو روی شانه هایم بود . صدای نادر رو شنیدم که گفت : انتخاب کردی ، آره ؟

به طرفش برگشتم چقدر غمگین بود . گفتم : بله .

– کدومشون رو ؟

– همونی رو که اول آمده بود خواستگاریم

نادر سرش را پایین انداخت و اروم از کنارم رد شد و به داخل ویلا رفت و نیم ساعت بعد من هم رفتم داخل و خیلی راحت خوابیدم . صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم و بعد از صرف صبحانه قرار بود همگی به منزل برادر زن عمو بریم و همه دوباره همانند هنگام آمدن سوار ماشین هاشون شدن ، اما با یک فرق اساسی و اون اینکه لیلی رفت پیش مادر و مبهذ رفت پیش عمو و سوار ماشینی که آنها بودند شدند و من و نادر و نوید و ارمان و نیلوفر مونده بودیم با ماشین خالی ارمان . طی این مدت من و ارمان قهر بودیم . نیلوفر تلاشش را برای اشتهی دادن ما کرده بود اما کاملا بی فایده بود ، نیلوفر یه لحظه حالش بد شد و رفت عقب نشست خواستم عقب بنشینم که ارمان و نوید رفتن عقب نشستن و ارمان رو به نادر کرد و گفت : ببخش نگران نیلوفرم .

نادر گفت : خواهش می کنم راحت باش .

نادر پشت فرمان نشست و بعد من کنارش جای گرفتم و ماشین به راه افتاد. نادر به سرعت می رفت و ما را همه جلوتر بودیم. بقیه ماشین های خانواده هنوز بهمون نرسیده بودند. چشمهام رو بسته بودم و به حرفهای نادر فکر می کردم، بقیه فکر می کردن من خوابم.

نوید گفت: حیف کیمیا!

نادر گفت: نوید حالا وقتش نیست!

– اتفاقا حالا وقتشه!

– مگه نمی بینی خوابیده، خواهش می کنم الان نه.

نیلوفر گفت: چرا نه نادر؟ چرا؟ تو هنوز کیمیا رو دوست داری اما بهش نمی گی به شخص دیگری جواب مثبت بده، اما اون موقع خیلی دیره نادر، این بار کیمیا به اون دو نفر جواب منفی داد اما فردا روز معلوم نیست ها؟!

– چی؟ جواب رد داد؟ اما چرا به من نگفت؟

آرمان گفت: شما تو تا دیوانه اید، همدیگه رو دوست دارید، اما پنهان می کنید. یعنی انقدر بچه ارزش داره.

نوید گفت: وقتی ازدواج کردی فکر کردی فراموشش کردی، اما همین که توی فرودگاه دیدیش دوباره دلت از دست رفت پس فراموشش نکرده بودی، نادر کیمیا حیفه! نباید از دست بدیش از سرنوشت کسی خبر نداره، هر چی دست دست کنی اون رو زودتر از دست می دی!

نیلوفر گفت: نمی دونم دلیل کیمیا برای رد کردن بهزاد و ارسطو چی بود؟ اما باور کن هر دختر دیگری بود امکان نداشت این فرصت خوب را از دست بده. همیشه خدا بهت لبخند نمی زنه یه وقتم اشکت رو درمیاره. به خدا حیف شما دو تا مال همین، از بچگی مال هم بودین، مگه نه؟

نادر گفت: مگه خودم این رو نمی دونم، اما وقتی که من رو نمی خواد نمی تونم که به پاش بیفتم، اگر از دلش بررسی اون هنوزم از من دلخوره، چیکار می تونم بکنم؟ هیچ کاری از من برنمیاد، اون من رو قبول نمی کنه، شما که اصل قضیه رو نمی دونین×

آرمان گفت: اصل قضیه چیه؟ خوب بگو ما هم بدونیم.

– کیمیا به خاطر بچه از من جدا نشد. این من بودم که بچه می خواستم وقتی گفتم از هم جدا می شیم هیچی نگفت، به خاطر رفتارم ازش عذرخواهی نکردم و بدون خداحافظی از ایران رفتم. این چیزها بود که کیمیا را از من جدا کرد و دیگه امکان نداره کیمیا دوباره از ان من بشه، پریشب هم بهش گفتم دوستش دارم، اما اهمیتی به حرفم نداد، من چکار می تونم بکنم؟ شما به من بگین، اون قبلا هم گفته بود که تا آخر عمرش با منه، اما من خودم اون رو از دست

دادم . خودم باعث بدبختی هردومون شدم . من حالا یک مردم ه زنم رو طلاق دادم و نه یک پسر مجرد ، دیگه همه چیز تموم شده و این حرفها بی فایده است !

هیچ کس هیچ چیز نگفت و دقایقی در سکوت سپری شد . وقتی چشمهام رو باز کردم گفتم : سلام . همه جواب سلامم را دادند .

رو کردم به نیلوفر و گفتم : نیلوفر جان تو بساطت چیزی برای خوردن پیدا نمی شه ؟  
- معلومه که پیدا می شه .

- چی داری ؟

- چی می خوام ؟

- چی داری ؟

خندید و یگ بشقاب میوه بهم داد . سیب و پرتقال و موز . و گفت : خوبه ؟

- عالییه ؟

- پس لطف کن به نادر هم بده .

- چشم ، بین اقا نادر ، من براتون موز پوست می کنم چون راحتتره !

- ممنونم زحمت می کشید .

- مسخره می کنی ؟

- نه به خدا .

لبخندی زد و یه موز پوست کندم و به طرفش گرفتم و گفتم : بفرمایید .

موز رو گرفت و گفت : متشکرم .

- خواهش می کنم .

برای نوید و نیلوفر هم موز پوست گرفتم و بهشون دادم و موز دیگری پوست گرفتم و به طرف ارمان گرفتم گفتم : بفرمایید ، بعد از دو سال قهر من ازت منت کشی می کنم ، بی معرفت ببخشید دیگه ، تو می دونستی که من چقدر دوستت دارم اما در این مدت باهام قهر کردی تا تنها بمونم ، هنوز قهری ؟

نگاهم کرد چشمهایش پر از اشک شد و گفت : توی این دو سال هزار بار خواستم باهات اشتی کنم ، اما چون خودم قهر کرده بودم نمی توانستم ، سخت بود منت کشی کنم .

حالا هر دومون گریه می کردیم . گفتم : حالا من منت کشی می کنم ، حالا اشتی می کنی ؟

گئشه شالم را گرفت و اشکام را پاک کرد و گوشه شالم را که هنوز در دست داشت بوسید و گفت : من رو ببخش خواهرم .

نگاهش کردم و خندیدم .

نیلوفر لبخندی زد و گفت : خدا رو شکر شماهام با هم اشتی کردین ، خیلی خوشحالم .

نوید گفت : خیلی هم خوشحال نباش .

- چرا ؟

- این دوتا وقتی با هم اشتین ، انقدر با هم شوخی می کنن و می گن و می خندن که حسادت زنانه ات گل می کنه .

- ایرادی نداره ، من خودم هم با برادرام شوخی می کنم ، پس باید زن داداشم ناراحت بشه ؟

چشمهای غرق اشکم را به نیلوفر دوختم و گفتم : تو از یک خواهر هم برام با ارزش تزی .

لبخندی زد و گفت : تو هم برای من همین طور .

وقتی نادر رو نگاه کردم چشمهای اون هم پریون بود ، خیره تو چشمهام نگاه کرد و ماشین رو کنار جاده هدایت کرد و گفت : معذرت می خوام و پیاده شد .

نوید گفت : یعنی این پسر چش شده ؟ !

بقیه هم پیاده شدند سعی کردم دیگه گریه نکنم . اشکهام رو پاک کردم و عینک افتابیم رو زدم . صدای نوید رو شنیدم که گفت : نادر تو چته ؟ چرا یک دفعه ماشین رو نگه داشتی ؟

نادر گفت : نوید همه ناراحتی های کیمیا به خاطر منه ، این مسئله بدجوری آزارم می ده .

نوید گفت : تا چند وقت پیش که همه زندگیت شده بود الناز ، ناراحت کردن کیمیا برات مهم نبود ، حالا چی شده ؟

- نوید دوستش دارم .

– اگر واقعا دوستش داری ، هیچ وقت تنهانش نگذار !

و همه سوار شدند نادر چشمه‌اش غرق اشک بود نوید خندید و گفت : نیلوفر گریه کن .

– چرا ؟

– اخه نوبتی دیگه ، نادر و کیمیا و ارمان که گریه کردند . حالا نوبت توئه !

– زرنگی اول خودت گریه کن .

همه از استدلال نوید و جواب نیلوفر خندیدم و چیزی نگذشت که فضای اندوه زده و مرده اتومبیل تبدیل به فضای خنده و شور و شوق شد . نادر تنها به لبخندی اکتفا کرد . و بعد با نگاه بغض الودش به روبه رو خیره شد .

نوید گفت : کیمیا نمی‌خوای داداش من رو هم خوشحال کنی ؟

– مگه داداشت غمگینه ؟

– مگه نمی‌بینی گریه می‌کنه ؟ !

نگاهش کردم و خم شدم و خیره شدم توی صورت نادر و گفتم : سلام ، حالت خوبه ؟

همه خندیدیم و نادر اشکهایش رو پاک کرد و گفت : دروغ نگم به احساس پاک تو و ارمان حسودیم شد .

آرمان گفت : عشق زن و شوهر هم یک عشق پاک !

نادر فقط لبخندی زد .

نوید گفت : کیمیا به چیزی بگو داداش من هم شاد بشه .

– چه کار کنم ؟

– نمی‌دونم فکر کن چطور می‌تونی خوشحالش کنی ؟

نادر گفت : نوید اذیتش نکن .

گفتم : نادر چطور می‌تونم خوشحالت کنم ؟ بنده یک مددکار اجتماعی هستم ، دلم می‌خواد کاری برای شما انجام بدم .

– انتخابت رو تغییر بده .

- نمی تونم .

نگاهم کرد و روش رو برگردوند و گفت : می دونستم .

نوید گفت : چرا نمی تونی ؟

- چطور می تونم به کسی که دوستش دارم و بهش قول ازدواج دادم ، زیر قولم بزنم .

همه ساکت شدند . نادر گفت : خوش به حالش که فرشته ای مثل تو گیرش آمده .

- قبول دارم خوش به حالت .

نگاهم کرد . گفتم : نادر خیلی ..... .

- خیلی چی ؟

- هر چی بی ادبی ، ولی خیلی گیجی .

از لحن بیانم . همه خندیدند . نادر فقط نگاهم کرد .

گفتم : ببینم کادوت رو بهش دادی ؟

- آهان هنوز نه .

- چرا ؟

- چون قبولم نکرد .

سکوت کردم گفت : کیمیا تو چرا حرفت رو رک و پوست کنده نمیگی ؟

بطرف عقبی ها برگشتم و گفتم : خیلی گیجه ها ! کجای دنیا دیدن که یک دختری مثل من آنقدر علنی از یک آقا

تقاضای ازدواج کنه ؟ !

نادر مات و مبهوت فقط نگاهم کرد گفتم : نگه دار بابا آبرومون رو بردی .

اتومبیل رو نگه داشت اما هنوز مات بود . گفتم : نگو نفهمیدی که میزنم تو سرت ها .

آرمان گفت : نترس نادر تهدیدهاش تو خالیه ؟

گفتم : اِ پس تو خالیه ؟

و یکی زدم به کتف آرمان و یکی هم نوید و به نیلوفر که با لبخند نگاهم میکرد گفتم : تو حیفی .

وقتی دیدم نادر هنوز متحیر نگاهم میکنه زدم سر کتفش و گفتم : واقعا که شوهر من میشی ؟

همه خندیدند و از ماشین پیاده شدم . بقیه هم بجز نادر پیاده شدند و کلی خندیدیم . نادر هنوز داخل ماشین نشسته

بود گفتم : نوید نکنه سخته کرده ؟

نوید گفت : برو ببین چشه .

- رفتم و سوار شدم و گفتم : سلام .
- نگاهم کرد و گفت : کیمیا !
- جان کیمیا .
- تو با من شوخی کردی ؟
- نه .
- اما تو گفתי همون کسی رو که اول ازم خواستگاری کرده بود قبول کردم .
- خوب اولین خواستگار من تو بودی .
- کیمیا .
- بله .
- باورم نمیشه .
- به من چه ؟
- کیمیا بخاطر تمام اتفاقات متاسفم .
- لبخندی زدم و گفتم : اما نادر اگه با من ازدواج کنی نمیتونیم بچه داشته باشیم ها ؟ !
- مهم تویی ولی میخوام یه موضوعی رو از گذشته ها اعتراف کنم .
- دیگه اصلا حرف گذشته ها رو نزن .
- اما من باید واقعیتی رو بتو بگم در گذشته اشتباهی کردم که تو باید بدونی .
- خندیدم و گفتم : گفتم که فراموش کن همه منتظر هستن نمیخوای جواب من رو بدی ؟
- نگاهم کرد گفتم : سرور من میشی ؟
- خندید و گفت : با اجازه بزرگترها بله !
- خندم گرفت .
- گفت : تو چی ؟ تو بانوی من میشی ؟
- نگاهش کردم و گفتم : با اجازه بزرگترها بله .
- کیمیا جان .
- بله .
- چی شد که بهزاد و ارسطو رو رد کردی ؟
- دوستشون نداشتم دلم جای دیگری گرو بود .
- کیمیا دوستت دارم خیلی زیاد .
- منم همینطور .
- متشکرم تمام عمر ازت متشکرم .
- فقط نگاهش کردم و به چشمان زیبایش لبخندی زدم .
- کیمیا با من میای کانادا ؟
- نگاهش کردم و گفتم : نه .
- چرا ؟

- چرا باید پیام ؟ ما قبلا قرار گذاشته بودیم ایران زندگی کنیم .
- اما همه زندگی و کار من کاناداست .
- بیاد بیای ایران .
- کیما !
- نادر من نمیتونم همراهت پیام منم همه زندگی و کارم اینجاست .
- دیگه نمیگذارم بری سر کار .
- چرا ؟
- چون بخودت اهمیت نمیدی اگر مریض بشی من چیکار کنم ؟
- دیگه نمیخواستم به هیچ قیمتی نادر رو از دست بدم گفتم : قول میدم ساعت کارم رو کم کنم و به خودم اهمیت بدم .
- اما اگر کارم رو هم کنار بگذارم پدر و مادرم اجازه بدن که من پیام کانادا پدر بزرگ اجازه نمیدن .
- خیلی خوب بعدا در موردش صحبت میکنیم .
- نادر .
- من رو چند تا دوست داری ؟
- خیلی نمیتونم بگم چقدر .
- مطمئن باشم ؟
- شک داری ؟
- آره .
- متعجب نگاهم کرد و گفت : آره ؟ شک داری ؟
- خندیدم و گفتم : نه .
- خندید و گفت : کیما تو چی ؟ تو من رو چقدر دوست داری ؟
- من بیشتر از آنچه که فکرش رو بکنی .
- خندید و گفت : ممنونم .
- همه بسمت ماشین آمدند . آرمان گفت : عروس خانم و آقا داماد گل کلی از بقیه عقب موندیم بهتر نیست باقی حرفهاتون رو بگذارین برای بعدا کیما همراه ما نبود تا فردا میموندیم مهم نبود چون هیچکس نگرانمون نمیشد . اما حالا همه نگران شدن و مطمئنا وقتی برسیم پدر بزرگ پوست همگی مون رو میکنن . همه خندیدیم و بچه ها سوار شدند و بعد از مدتی نادر اتوموبیل را مقابل هتلی که پدر بزرگ قبلا تعیین کرده بود متوقف کرد چون تعدادمون زیاد بود پدر بزرگ گفتن بهتره در یک هتل اقامت کنیم و بعد صورت مهمان چند ساعته به دیدن خانواده زنعمو بریم . وقتی رسیدیم یک مقدار استراحت کردیم و عصر همگی رفتیم لب دریا از وقتی که آمده بودیم دیگه با نادر صحبت نکرده بودم . یک وقتی کنار نادر قرار گرفتم نادر گفت : کیما منکه نمیتونم چیزی به بقیه بگم جراتش رو ندارم .
- نگاهش کردم و گفتم : باز هم من رو سپر بلا میکنی ؟
- با محبت نگاهم کرد و گفت : چشم اگه تو بخوای که من بگم میگم چشم . خودم بهشون میگم .
- ممنونم نادر .

نادرلبخندی بروم زد و رو به پدربزرگ کرد و گفت : با اجازه شما که بزرگ همه ما هستین میخوام یه مطلبی رو عنوان کنم .

پدربزرگ گفت : بفرمایین ما منتظریم .

نادر سرش را انداخت و سکوت کرد .

- پس چرا ساکتی ؟

- آخه خجالت میکشم .

- کسی خجالت میکشه که خطایی کرده باشه .

همه سکوت کرده بودند نگاهی به نادر کردم و سرم رو پایین انداختم .

نادر گفت : پدربزرگ با اجازه شما و همه بزرگترها میخوام از کیمیا خواستگاری کنم .

پدربزرگ عصبانی شد و گفت : چی داری میگی ؟ دیوانه شدی ؟ شما دو سال پیش تصمیم خودتون رو گرفتین من اجازه نمیدم .

نادر غمگین نگاهم کرد . آب دهانم را فرو دادم و گفتم : پدربزرگ ما تصمیم خودمون رو گرفتیم .

پدربزرگ گفت : دو سال پیش هم هردوتون همین رو گفتین اما زیرش زدین نمیخوام بعد از جاری شدن صیغه عقد تصمیمتون دوباره عوض بشه . هردوتون رو دوست دارم و نمیگذارم خودتون رو بدبخت کنین .

گفتم : پدربزرگ دو سال پیش جدایی تقصیر من بود .

نادر گفت : نه تقصیر من بود من تا به امروز به هیچکس نگفته بودم اون روز من از کیمیا خواستم که از هم جدا بشیم بهش گفتم بچه میخوام این من بودم که بهش گفتم نمیخوامش و اون هم قبول کرد و از هم جدا شدیم اولش که با الناز ازدواج کردم و هیچ اما پدربزرگ در این یکسال فقط فکر کردم . من بدون کیمیا هیچک اگر نداشته باشمش هیچ چیز ندارم . پدربزرگ من دوستش دارم و اگر دلتون میخواد عروسی من رو ببینید فقط در صورتیه که کیمیا عروسه من باشه این حرف آخره منه .

پدربزرگ رو بمن کرد و گفت : تو حرف آخر نداری ؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم : پدربزرگ حرفه نادر حرف من هم هست اما باید بگم دوسال پیش هردومون سمنون کمتر بود و اون بمن گفت بین و بچه بچه رو انتخاب میکنه . منم که سوگلی خانواده بودم و تا هیچکس با من این رفتار نکرده بود خیلی برام سخت بود . پدربزرگ منم نادر رو دوست دارم برای همین نتونستم قبول کنم که با شخص دیگری جز نادر ازدواج کنم . همه میدونید که اگر من و نادر ازدواج کنیم نمیتونیم بچه دار بشیم دلم میخواد همین حالا نظرتون رو بگید .

پدربزرگ رو به نادر کرد و گفت : تو یک مردی که زنت رو طلاق دادی و کیمیا یه دختر زیبا .

نادر نگاهم کرد و گفت : درست !

فقط نگاهش کردم .

پدربزرگ گفت : پس چرا به این موضوع اهمیت نمیدی اون یک دختره و باید با یک پسر ازدواج کنه نه یک مرد زن طلاق داده .

نادر نگاهم کرد و گفت : اینم درسته پدربزرگ .

- وقتی میدونی درسته پس چی میگی ؟

نگاهم کرد و گفت : فقط میتونم بگم دوستش دارم همین .

پدربزرگ سکوت کرد .

نادر گفت : پدربزرگ شما بزرگ همه ما هستین دلم میخواد خودتون موافقتتون رو اعلام کنید .

- و اگر موافقت نکنم ؟

من سکوت کردم . نادر گفت : من فقط با کیمیا ازدواج میکنم .

پدربزرگ گفت : تو چی کیمیا ؟

سکوت کردم .

- خیلی مهمه ها کیمیا جواب بده .

نگاهی به نادر و بعد به پدربزرگ کردم و گفتم : پدربزرگ میدونید که روی حرف شما حرف نمیزنم و همیشه گفتم

چشم اما این بارو شما قبول کنید قول میدم دیگه هیچ چیز ازتون نخوام .

پدربزرگ غمگین نگاهم کرد و گفت : چطور راضی بشم هنوز حرفهای نادر و تو یادم نرفته .

من سکوت کردم .

- کیمیای من باید به یک پسر ازدواج کنه همین .

همه سکوت کردیم و بعد من نگاهی به پدربزرگ کردم و گفتم : پدربزرگ شما درست میگین هر دختری حقشه که

با یک پسر ازدواج کنه و حقشه که خودش انتخاب کنه و مرد زندگیش رو دوست داشته باشه . از همون اول که قرار

بود عمو اینا بیان خواستگاری من میترسیدم نادر رو با تمام وجود دوست داشتم . اما ترسم از این بود نکنه نادر به

اصرار شما بیاد ایران اما شما فقط گفتین بدون هیچ قید و شرطی باید با نادر ازدواج کنم منم این رو میخواستم اما

خوب شیطنت کردم و تغییر چهره دارم شاید اگر اینکار رو نمیکردم نادر هیچوقت تنهام نمیگذاشت بگذریم . این

مسئله درسته که بین من و نادر شکر آب شد و نادر من رو ترک کرد . اما قلبا همیشه دوستش داشتم و در این دو

سال جوابم به همه نه بود چون هنوز عاشق نادر بودم شش ماه اول خیلی به بازگشتش امید داشتم اما وقتی کارت

عروسیش رو برام فرستاد مهرش از دلم بیرون نرفت اما دیگه امیدی به برگشتش نداشتم و براش آرزوی

خوشبختی کردم . تا اینکه از همسرش جدا شد . پدربزرگ وقتی زیر بازارچه مادر بزرگ رو دیدن یک دل نه صد

دل عاشق مادر بزرگ شدین و با اینکه پدر و مادرتون خیلی سعی کردن مهر دختر زیبای شهر رو از دلتون بیرون

کنن اما شما اهمیتی به فاصله طبقاتی ندادین و تمام سختی ها رو پشت سر گذاشتین و با مادر بزرگ که دختر

ثروتمندی بود و شما پسری از طبقه متوسط ازدواج کردین و از صفر شروع کردین و در تمام این مدت حتی لحظه

ای از انتخابتون پشیمون نشدین . حالا چرا دارین ما رو از عشقمون منع میکنین . پدربزرگ وقتی نادر رو ناراحت

دیدم تمام گذشته ها رو فراموش کردم . یک لحظه تمام وجودم رو عشق فرا گرفت . خواهش میکنم پدربزرگ به

دل ما نگین نه .

پدربزرگ فقط به من و نادر نگاهی کرد و گفت : به دلتون نه نمیگم اما اشتباه میکنید هر دوتون .

در خانواده ما هیچکس روی حرف پدربزرگ حرف نمیزد اینبار هم بجز من و نادر کسی چیزی نگفت و اون روز تا

شب سکوت حکمفرما بود . اما من شب وقتی سرم رو روی بالش گذاشتم تمام افکارم به سمت هجوم آورد و از

گذشته تا به حال رو دور زدم . از یادآوری بعضی از لحاظات شاد بودم از یادآوری بعضی دیگر غمگین میشدم .

نمیدونم کی بود که خوابم برد . صبح زود از خواب بیدار شدم و بعد از صرف صبحانه همراه با نادر بیرون رفتیم و تمام شهر رو زیر پا گذاشتیم و بیاد روزهای گذشته سوار قایق شدیم و تا جایی که چشم کار میکرد از ساحل دور شدیم . چقدر دلم میخواست آن لحظه زمان از حرکت می ایستاد و من و نادر برای همیشه مثل دو عاشق دل داده روی آبهای ساکن دریا میمانیدم و زندگی از دریچه ابی آنها میدیدم . اما ظهر شده بود و میبایست برمیگشتیم همه از اینکه من و نادر با هم بودیم خوشحال بودند بجز پدربزرگ که غمگین تر از هر زمان دیگری بود . نادر برام آنقدر ارزش داشت که غمگین بودن پدربزرگی که از بچگی روی زانوانش بزرگ شده بودم رو به غمگینی نادر ترجیح میدادم . نادر برام از هر دری سخن میگفت و پیوسته میخواست که گذشته ها رو فراموش کنم برای همینکه نادر رو کنار خودم داشتم کافی بود و زندگی رو به کام خودم میدیدم . کاش میشد زمان خوشی ها رو در بینهایت ضرب کرد و زمان غم و ماتم رو تقسیم بر بینهایت کرد تا خوشی افزون بشه و بدی ها به چشم نیاد . اما در مقابل خرواری خوشی یک مشت بدی بیشتر به چشم میاد . و من در آن لحظه از زمان فقط خوشی ها را میدیدم که اطرافم رو فرا گرفته بود ظهر وقتی به هتل رسیدیم ناهار خوردیم و هر کس برای استراحت به اتاق خودش رفت یکی دو ساعتی گذشت حوصله ام سر رفت و از اتاق بیرون آمدم و کنار دریا رفتم بعد از چند لحظه صدای مردانه ای من رو خودم آورد بطرف صدا که برگشتم مرد جوانی روبروم بود گفت : سلام خانم حالتون چطوره ؟

- سلام امری داشتین ؟

- دیدم این وقت روز تنها هستین فکر کردم براتون اتفاقی افتاده گفتم شاید کمکی از دستم بریاد .

گفتم : نه متشکر با اجازه .

و بطرف ساختمان هتل براه افتادم وقتی مقابل اتاق نادر رسیدم نادر رو دیدم که به چهارچوب در تکیه داده بود نگاهم کرد و گفت : کجا بودی ؟

از این جمله هم تعجب کردم هم خوشحال شدم . همیشه دلم میخواست انقدر برای نادر مهم باشم که یک لحظه غیبت من برایش مثل یک سال بگذره و نگرانم بشه . لبخندی و گفتم : کنار دریا .

نگاهم کرد .

لبخندی زدم و گفتم : جات خالی بود .

- تو هیچوقت جای من رو خالی نمیگذاری . و داخل اتاق رفت و در رو بست . از حرفش حرص گرفت و بدون در بزنم با عصبانیت در رو باز کردم و رفتم داخل . نادر روی تخت دراز کشیده بود . وقتی من رو در پهنای در دید به پهلوی برگشت و پشت بمن کرد وقتی بطرفش رفتم چشمهایش بسته بود . میدونستم بیداره اما حتی دلم نیومد چشمهایش رو باز کنه . خدایا هیچکس رو عاشق نکن اما وقتی عاشق کردی به معشوقش برسون چقدر سخته کسی رو دوست داشته باشی اما بهت پشت کنه کنار تختش نشستم و فقط نگاهش کردم وقتی متوجه شد که نگاهش میکنم چشمهایش رو باز کرد و نگاهم کرد . گفتم : منظورت چی بود ؟

- خسته ام میخوام بخوابم .

- نادر اول جواب من رو بده .

- اگر بگم شوخی کردم معذرت می خوام ، دست از سرم برمی داری ؟ پاشو برو دیگه .

از این حرف دلم گرفت و آرام از جایم بلند شدم و از اتاقش بیرون آمدم و به سمت اتاق خودم به راه افتادم . نمی دانم با اون ناراحتی چطور خوابم برد وقتی چشم باز کردم خورشید غروب کرده بود ، نماز خواندم و به درگاه خدا دعا کردن ، تا برای قلب ناآرامم آرامشی قرار بده . بعد از اتاقم خارج شدم ، وقتی مقابل اتاق نادر رسیدم ایستادم خواستم در بزنم اما نتوانستم و از پله ها سرازیر شدم . به محوطه هتل که رسیدم مدتی رو قدم زدم ، وقتی خسته شدم روی زمین دراز کشیدم و کلاه حصیری را که همراه داشتم روی صورتم گذاشتم و ناخودآگاه به خواب رفتم . صدای نادر که همیشه برای من آرامبخش بود گوشم طنین افکند : کیمیای من ، کیمیا ؟

چشمام رو باز کردم . لبخندی به روم زد و گفت : سلام ، آخه اینموقع ، یک دختر خانم زیبا ، تنها می یاد کنار دریا ؟ لبخندی زدم و گفتم : سلام .

دستم را گرفت و بلند شدم و در کنار هم شروع به قدم زدن کردیم . نادر گفت : کیمیا ؟

– بله .

– تو ظهر ؟ ظهر .. ؟

– ظهر چی ؟ راحت باش حرفت رو بزن .

– اون آقا کی بود ؟

– کدوم آقا ؟

– همونی که ظهر کنار دریا با هم صحبت می کردید .

لبخندی زدم و براش موضوعی را که اهمیت نداشت تعریف کردم و او از من عذرخواهی کرد و من به خاطر اشتباهش چیزی نگفتم .

نادر گفت : کیمیا مطمئن باشم که از من دلخور نیستی ؟

– مطمئن باش .

– متشکرم .

– یک سوال دارم ازت . حاضری صادقانه و بدون حضور احساسات جواب من رو بدی ؟

– هر چی باشه نشنیده قبول .

– قبلا هم بهت گفتم ، اول بشنو بعد قبول کن .

– چشم بگو .

– چرا دوباره امدی سراغ من ؟

– چه سوال سختی ؟ وای بلد نیستم .

– نادر من کاملاً جدی هستم . جواب جدی هم می خواهم .

– چشم ، خوب معلومه عزیز من ، من تو رو به خاطر خودت ، دلت ، اخلاقت ، رفتارت ، و در اخر نگاهت رو که هیچ کس دیگری نداره می خواهم .

– نادر تو که به من شک نداری ؟

– اصلاً و ابداً .

بعد از چند لحظه نادر گفت : یک لحظه اینجا می مونی ؟ الان بر می گردم .

لبخندی زدم و گفتم : باشه .

و نادر به طرف ساختمان هتل دوید و من هم همان جا روی زمین نشستم . بعد از چند دقیقه همان آقای که ظهر دیده بودمش به من نزدیک شد و گفت : سلام .

– امری داشتین ؟

– بله ، ساعت دارین ؟

– ساعت هفت و نیم .

– متشکرم .

– خواهش می کنم .

– مشکلی براتون پیش آمده که تنها اینجا نشستید ؟

– خیر ، منتظر کسی هستم .

– می بخشید ، با اجازه و از کنارم رد شد .

چند لحظه بعد نادر بهم نزدیک شد و گفت : آقا کی بود ؟ -

- اول سلام .

- سلام خانم ، آقای کی بودند ؟

- رهگذر .

- که رهگذر بودن ؟ !

خندیدم و گفتم : بی انصاف ، بگذار یک ساعت از اصلا و ابدا گفتنت بگذره ، بعد !

- من که به تو شک ندارم ، ولی اگه یکی بهتر و زیباتر و شیک تر از من پیدا بشه و تو رو از من بدزده ان وقت من چی کار کنم ؟

- خوب اگه یکی از تو بهتر پیدا بشه که صد در صد خودم باهاش می رم .

بازوم رو محکم در دست گرفت و گفت : چی گفتی ؟

- اگفتم اگه پیدا بشه ، خوب آخه پیدا نمی شه .

- جدی می گی ؟

- بله .

نگاهم کرد : قدرت خدا رو ببین ، بین دو تا انسان از یک جنس چقدر تفاوت است . یکی رو مثل الناز و دیگری رو مثل تو می آفریند . تویی که وقتی دهن باز می کنی آرامش در وجود در انسان رخنه می کنه و الناز وقتی با محبت باهام صحبت می کرد فکر می کردم با من سر جنگ و ناسازی داره ، در صورتی که اون هم گناهی نداشت .

نگاهش کرد و گفتم : بهتره گذشته ها رو فراموش کنی .

لبخندی به روم زد و همراه هم به هتل رستوران رفتیم . همه به انتظار ما نشسته بودند . وقتی که پشت میز جای گرفتم دوباره ان اقا را دیدم که ان طرف نشسته بود . اوت اقا لبخندی به روم زد و من اهمیتی ندادم ، نادر که نظاره گر بود دستم را محکم در دست گرفت و غمگین نگاهم کرد و من لبخندی به روش زدم . بعد از صرف شام همگی کنار دریا رفتیم و اخر شب به اتاقهای خودمون رفتیم و استراحت کردیم . صبح زود حاضر شدم تا کنار دریا برم وقتی از اتاقم بیرون آمدم ، نادر رو دیدم که به چهارچوب اتاقش تکیه داده بود . لبخندی زدم و گفتم : سلام صبح بخیر ! اینجا چی کار می کنی ؟

نگاهم کرد و گفت : سلام ، صبح بخیر ، منتظر بودم تا چهره ماهم رو ببینم .

خندیدم و گفتم : حنات پیش من رنگ نداره . حالت چطوره ؟

- مگه می شه تو رو داشته باشم و بد باشم .

لبخندی به روش زدم و گفتم : هر چقدر هم خوب باشی ، به خوبی من نمی رسی .

- این رو که خودم هم می دونم ، تو انقدر خوبی که تو دنیا مثل تو وجود نداره .

خندیدم و گفتم : خیلی خوب ، دیگه انقدر هندونه زیر بغلم نگذار ، می رم لب دریا تو هم آماده شو بیا ، بعد صبحانه قراره بریم خونه داییت .

- چشم ، روبروی در هتل باش . جایی نری ها .

- چشم . منتظر تم بیا .

- باشه . و داخل اتاق رفت .

من هم از راه پله ها به طبقه پایین رفتم . هتل چهار طبقه بود که ما در طبقه دوم ساکن بودیم ، با اینکه اسانسور داشت من دوست داشتم از پله ها پایین برم تا نظاره گر همه چیز باشم . وقتی پایین رسیدم ، هوس یک فنجان چای گرم کرد برای همین وارد رستوران شدم . با خودم گفتم تا ساعت نه که قرار همگی صبحانه رو با هم صرف کنیم دو ساعت مونده و تا نادر بیاد می تونم چایم را بنوشم با این فکر پشت میز نشستم و یک فنجان چای سفارش دادم . در کمتر از دودقیقه چای گرم روبه روم بود که بوی مطبوعی داشت ، خیلی هم بهم بچسبید . هزینه اش رو پرداخت کردم و خواستم از رستوران بیرون بیام که همون اقایی که دیروز دیده بودم مقابل روم دیدم نگاهم کرد و گفت : سلام ، صبح بخیر .

بون اینکه نگاهش کنم خواستم رد بشم .

عکس پدرم رو مقابل روم گرفت و گفت : وقتی داشتن هزینه رستوران رو پرداخت می کردین از کیفتون افتاد .

ازش گرفتم و گفتم : متشکرم .

- خواهش می کنم .

- خدانگهدار .

– می تونم به یک فنجان چای دعوتتون کنم ؟

– خیر ، چون دلیلی برای این کار نمی بینم . ببخشید نامزد من منتظره .

متعجب نگاهم کرد .

من بدون اینکه اهمیت بدم و چیزی بگم از کنارش رد شدم .

و کنار دریا رفتم و منتظر نادر شدم اما هر چه انتظار کشیدم نادر نیومد . برای همین داخل ساختمان هتل رفتم ، کنار نرده های راه پله ، ادر را دیدم ه سرش را به دیوار تکیه داده و غمگین بود . وقتی دیدمش تعجب کردم و در یک لحظه تمام تنم یخ کرد . طاقت هر چیزی رو داشتم به غیر از ناراحتی نادر ، مقابلش به نرده ی پله تکیه دادم . توی چشمهام نگاه کرد و گفت : چرا ؟ آخه برای چی ؟ من که باورم نمی شه .

و با سرعت از پله ها بالا رفتم . از رفتارش همچنان متحیر بودم ، دیگه نمی تونستم بایستم همون جا روی پله نشستم . بعد از چند دقیقه نادر خیلی خوسنرد از پله ها پایین امد و از کنارم گذشت ، وقتی صداش زدم حتی نگاهم نکرد و از پله ها پایین رفت ، عصبانی شدم و دنبالش دویدم و بازوش رو گرفتم و گفتم : کجا ؟

نگاهم کرد و گفت : می رم گورم رو گم کنم .

– صبر کن ببینم ، موضوع چیه ؟

– هیچی ؟ فقط می خوام برم .

– گفتم کجا ؟

– منم یک بار گفتم ، می رم گورم رو گم کنم .

– مگه من مسخره تو هستم . یه کلمه بگو می خوام چی کار کنی ؟

– دیگه نمی خوامت ، می خوام برگردم .

– جدا ؟! فکر کردی من انقدر بدبختم که یه روز بگی می خوام فرداش بگی نمی خوام منم بگم چشم ، چی فکر کردی هان ؟ پیش خودت گفتم خیلی مهم هستم ، هر وقت برم سراغش التماس می کنه که بگیرمش ؟ نه اقا ، اشتباه فکر کردی . باز اول که آمدی عاشقت بودم که قبولت کردم . بار دوم چون دوستت داشتم حاضر شدم زندگیم رو با تو شروع کنم . اما بار سومی در کار نخواهد بود .

خواستم از کنارش رد بشم که گفت : صبر کن .

وقتی به طرفش برگشتم و خیره در چشمهایش نگاه کردم . خیلی عصبانی بود گفت : اون پسری کخ توی رستوران بهت شماره تلفن داد کی بود ؟

متحیر نگاهش کردم و گفتم : چی ؟

- چیه ؟ جوابی نداری ؟

- چرا چرند می گی ؟ اون عکس پدرم رو که از توی کیفم افتاده بود بهم داد .

- مگه نگفتی کنار دریا منتظر می مونم ؟ پس چرا رفتی رستوران ؟

- یعنی چی ؟ می خواستم یه چای بخورم .

- نمی تونستی صبر کنی تا من پیام ؟

- ای بابا ! گفتم تا تو بیای فرصت دارم که یه فنجان چای زهرمار کنم .

فقط نگاهم کرد . خیلی غمگین بودم و دوباره به اتاقم برگشتم . یک ربع بعد وقتی از اتاقم بیرون آمدم ، صدای بلند نادر رو از اتاق روبه رو شنیدم که می گفت : نوید ، من قبول دارم که باز هم اشتباه کردم ، اما چه کار کنم ؟ دست خودم نیست . چون خودم در حق کیمیا بد کردم همش احساس می کنم می خواد از من انتقام بگیره . من کیمیا رو دوست دارم اون حق من ، ولی نمی دونم این رو چطوری بهش حالی کنم تا باورم کنه .

نوید گفت : چرا فکر می کنی باورت نداره ؟

- فکر نمی کنم ایمان دارم ، من باید باهاش صحبت کنم ، کیمیا مال من ، نمی گذارم هیچ کس حق رو از من بگیره . حتی خود کیمیا .

- نادر تو که انقدر خودخواه نبودی .

- بودم ، از اول هم خودخواه بودم که همیشه بهترین ها رو برای خودم می خواستم و همه بهترین ها رو بدست اوردم به جز کیمیا . نوی اگه کیمیا من رو ترک کنه چی کار کنم ؟

- اگه با همین رویه پیش بری حتما این کار رو می کنه .

- من باید باهاش حرف بزنم .

- نادر ! می خوای چی کار کنی ؟ حالا نه ، نادر صبر کن .

و من برای اینکه با نادر روبه رو نشوم به طرف آسانسور دویدم و پایین رفتم ساعت نه بود . کنار دریا ایستاده بودم که نادر به سرعت به طرفم آمد خواستم بی تفاوت از کنارش رد بشم که بازوم رو محکم گرفت و با یک حرکت سریع و قوی من رو به طرف خودش کشید که باعث شد تعادلم را از دست بدم و زمین بخورم . اگر وقت دیگه ای بود خیلی ناراحت می شدم اما در آن لحظه اصلا ناراحت نشدم و فقط نگاهش کردم . وقتی دستم را گرفت تا بلند کنه دستش خیلی سرد بود جوری که از سردی دستش ، تمام وجودم رو سرما فرا گرفت . آروم از جا بلندم کرد و خیلی آرام گفت : معذرت می خوام .

چیزی نگفتم و با هم به طرف ساختمان هتل رفتیم و وارد شدیم . وقتی مقابل اتاقم رسیدیم نادر اجازه گرفت و هر دو وارد اتاقم شدیم ، لبه تخت نشستم نادر گفت : اشکالی نداره کنارت بمونم ؟

نگاهش کردم و خیلی سرد گفتم : نه هر طور که دوست داری .

- من دوست دارم که همیشه کنار تو باشم .

- باور کردم . کیمیا تو چت شده ؟

- من چم شده ؟ یکی باید این رو از تو پیرسه .

با حرص از جایش بلند شد و به طرف پنجره رفت و پنجره رو باز کرد و نفس عمیقی کشید . اما بعد از چند لحظه به طرف آمد و با تمام عصبانیتی که داشت گفت : کیمیا به من راستش رو بگو این اقا کیه که از دیروز بند کرده به تو ؟ دیروز ظهر کنار دریا باهاش حرف زدی ، دیشب باز با هم حرف زدین ، امروز توی رستوران هم همین طور ، من و بازی نده کیمیا ، قضیه چی ؟

- نادر تو حق نداری به من تهمت بزنی ، من که قبلا برات همه چیز رو توضیح دادم ، تو چرا اینطوری می کنی ؟

- ببین کیمیا تا قبل از اینکه به من نگفته بودی با من ازدواج می کنی ، خون خوم را می خورد و دم نمی دزم . اما حالا که قبول کردی با من ازدواج کنی حق نداری اینجور کارها رو انجام بدی .

- کدوم کارها ؟

- همین که داری از من انتقام بگیری .

- تو چرا فکر می کنی که من دارم از تو انتقام می گیرم ؟

- چون بهت بد کردم ، چون ترک کردم ، چون دوستم ندارم

- تو چرا باور نداری ؟ چرا فکر می کنی هر چی بهت می گم دروغ می گم ؟

- وقتی تو من رو باور نداری ، چطور انتظار داری من تو رو باور داشته باشم ؟ !

- تو چرا اینطور فکر می کنی ؟

- نمی دونم ، بهخ دا نمی دونم . شاید هم می دونم و خودم رو به نفهمی می زنم . تو نمی دونی وقتی مجبور بشی یک عمر به خودتد و دیگران دروغ بگی چقدر دیوانه کننده است . کیمیا قسم بخور که هیچ وقت من رو تنها نمی گذاریو قسم بخور .

- بار اول تو من و تنها گذاشتی ، پس اول تو قسم بخور .

- خواهش می کنم اول تو قسم بخور .

- قسم می خورم که قلب من به خاطر وجود تو که می تپه . که همون لحظه در زدند و گفتم : بفرمایید .

نوید در را باز کرد و گفت : سلام صبح بخیر ، قرار بریم منزل دایی برای صبحانه که نیومدین . ادامه صحبت هاتون باشه برای وقتی که برگشتیم . تا پدربزرگ عصبانی نشدن راه بیفتین .

و هر سه با هم از اتاق بیرون آمدیم و پیش بقیه که در کنار ساحل منتظرمون بودند رفتیم و با خوشرویی به همه سلام کردم و صبح بخیر گفتم . نوید گفت : کیف می کنید چه زن داداش خوش اخلاقی دارم ؟

چیزی نگفتم اما به نوید چشم غره رفتم .

نوید خندید و گفت : ببخشید زن داداش جونم .

زن عمو گفت : نوید بس کن ، عروس خوشگلکم خجالت می کشه .

عمو گفت : تو که بدتر کردی ، نمی گی عروس عزیز من رو همه با هم دوره می کنین طرفدار نداره ؟ !

نادر گفت : بابا جون تا عمر دارم خودم طرفدارش می شم .

لبخندی زدم و گفتم : طرفدار که تو باشی من بیچاره تا چند روز هم دوام نمی یارم .

نوید گفت : کیمیا از این نظر خاطرت جمع باشه نمیدونی شبی که فهمید ارسطو و بهزاد آمدند خواستگاریت چه اشکی برات میریخت .

نادر با ناباوری گفت : نوید تو اون شب بیدار بودی ؟

نوید با شیطنت خندید و گفت : بله آقای عاشق ولی حیف که قاپ معشوقت رو یکی دیگه دزدید .

نادر نگاهم کرد و گفت : نوید چی میگه ؟

با شیطنت گفتم : راست میگه .

نادر با عصبانیت تمام از پیش ما رفت . رو به زنعمو کردم و گفتم : ای بابا زنعمو این پسریه که دارین ؟ ! یک ذره طاقت خبرهای خوش رو نداره .

زنعمو گفت : تو به این میگی خبر خوش ! خوبه پسرم سخته نکرد .

- معذرت میخوام با اجازه تون میرم نادر رو پیدا کنم .

زنعمو گفت : خیلی خوب عزیزم آدرس خونه برادرم رو که دارین ما میریم بعدا شما بیاین .

- چشم فعلا خداحافظ .

و همه جواب خداحافظ من رو دادند و من بطرف مسیری که نادر رفته بود حرکت کردم . یک مقدار که رفتم پیداش

نکردم و ایستادم که از پشت سر صدای رو شنیدم که گفت : دنبال کی میگردی ؟

بطرفش برگشتم و لبخندی زدم و گفتم : دنبال ندارم .

بی اهمیت نگاهم کرد .

از دو شخصی سوار قایق دیدم که بطرف ما می آمد خیلی اروم با خودم زمزمه کردم : چقدر دوست داشتم سوار قایق

میشدم و تا جایی که چشم کار میکرد از ساحل دور میشدم .

پشت سر این جمله صدای فریاد نادر رو شنیدم که آن آقا را صدا زد و او انگار صدای نادر رو شنید و قایق رو بطرف

ما هدایت کرد وقتی بما رسید هر دو بهش سلام کردیم . من سرم رو پایین انداخته بودم . وقتی نگاهش کردم دیدم

آن آقا بدون اهمیت به وجود نادر نگاهم میکنه . مرد چهل پنجاه ساله که قد بلند و لاغر اندام بود با موهای جوگندمی

که چشمانش بیفروغ بود .

نادر گفت : میبخشید آقا میشه خواهش کنم که قایقاتون رو ساعتی به ما کرایه بدین ؟

آن مرد لبخندی زد و گفت : قایق تعلق به خودتون داره و بعد رو بمن کرد و گفت : دخترم اسم شما چیه ؟

- چطور مگه ؟

- خدای من باورم نمیشه .

و بعد با زاری و التماس گفت : میشه خواهش کنم امروز رو به منزل ما بیاین ؟

نگاهش کردم و گفتم : برای چی ؟

- شما بیاین من همه چیز رو براتون تعریف میکنم .

- اما اینطوری که نمیشه ما باید بدونیم موضوع از چه قراره .

- قصه اش مفصله میترسم سرتون رو درد بیارم اما فقط میخوام که اجازه بدین همسر بیمارم شما رو ببینه .

- خوب آخه چرا ؟

- میدونم درست نیست به کسی که نمیشناسین بها بدین و حرفهای رو باور کنین اما همسرم به شما نیاز داره .

- آگه نامزدم اجازه بدن من میام .

وقتی به نادر نگاه کردم لبخندی بروم زد . آن اقا رو به نادر کرد و گفت : خواهش میکنم آقا .

نادر گفت : اگر خود کیما بخواد بیاد من حرفی ندارم .

و هر دو سار قایق آن مرد شدیم کمی که رفتیم آن اقا گفت : من و همسرم عاشق همدیگر شدیم و بالاخره ازدواج ما

صورت گرفت و ما بچه دار شدیم یه دختر ناز و زیبا داشتیم که نامش رو نگار گذاشتیم نگار م روز بروز بزرگتر

میشد و البته زیباتر وجودش برای مادلگرمی بود و نبودش برای ما مرگ محسوب میشد تا اینکه نگار 18 ساله شد

خیلی زیبا و دلنشین بود . خواستگارهای زیادی هم داشت اما میگفت میخواد درس بخونه و فعلا ازدواج نمیکنه . یک روز صبح از خواب بیدار شد و پس از صرف صبحانه طبق عادت من و همسرم را بوسید اما اون روز لحظه ای که ما رو میبوسید شروع به اشک ریختن کرد و وقتی من و همسرم بخاطر اینکه بی جهت گریه کرد بود دعواش کردیم ناراحت شد و رفت . تا عصر به انتظارش آمدنش بودیم وقتی نیامد به دنبالش رفتیم و فهمیدم گل زندگیمن نگار ما شکوفا نشده پر پر شده . نگار ما بر اثر سانحه ای که با اتومبیل برایش پیش آمده بود جان باخت . و آن مرد شروع به گریستن کرد و گفت : راستش دور از جان شما صدای شما خیلی شبیه به نگار ماست صدای شما درست مثل نگار ما زیبا و دلنشینه .

لبخندی زدم و گفتم : نظر لطف شماست اما چرا میخواید همسرتون من را ببینند ؟ میدونید که با این کار داغ دلشون تازه میشه .

– راستش همسر من آمنه بعد از مرگ نگار از پا افتاد . الان دو ساله که مریض شده وقتی بهش گفتم با اینکار من رو از بین میبره گفت اردشیر جان قول میدهم اگر یکبار دیگه نگار رو ببینم و ببوسمش و ازش بخاطر اینکه دعواش کردم معذرت خواهی کنم میشم مثل سابق . امیدوارم دیدن شما روش تاثیری داشته باشه آخه از بس گریه کرده سوی چشمهاش کم شده کافیه صدای شما رو بشنوه .  
– منم امیدوارم .

آقا اردشیر با سرعت زیاد به سمت خانه ای که نمیدانستیم کجاست حرکت کرد . بعد از ده دقیقه به منزلشان رسیدیم ویلای بزرگ و زیبایی داشتن . وارد ساختمان شدیم وسط سالن پذیرایی زن زیبایی روی تخت خوابیده بود اما چشمانش غم دار بود و ظاهرش نشان از ضعف و بیماری داشت . بطرفش رفتم و لبخندی زدم و گفتم : سلام مادر جان .

از جا بلند شد و نگاهم کرد و با صدایی که رعشه داشت گفت : نگار نگار من تو برگشتی ؟  
لبه تختش نشستم و او مرا در آغوش کشید گفتم : آمدم تا از شما بخاطر بیوفاییم معذرت بخوام .  
لبخندی زد و گفت : تو بیوفا نبودی من بیرحم بودم .  
– نه مادر جان شما مادرها همتون خوب هستین .

بوسه ای به گونه ام زد و سرم رو در آغوش گرفت و با مهربونی گفت : نگار جان تا کی پیش من میمونی ؟  
آقا اردشیر گفت : عزیزم تو بمن قول دادی وقتی نگار رو دیدی حالت خوب بشه نگار جان نمیتونه پیش ما بمونه .  
– چرا ؟!

– لبخندی زدم و گفتم : آخه ...

نادر گفت : آخه مادر جان من و نگار قراره با هم ازدواج کنیم .

آمنه خانم با خوشحالی گفت : خدارو شکر بالاخره عروسی نگار عزیزم رو میبینم .

لبخندی زدم و گفتم : مادر جون شما این اجازه رو بمن میدید ؟

– چرا که نه عزیزم کی از این اقا بهتر ؟

نادر لبخندی زد و گفت : از اینکه من رو لایق بهترین دختر دنیا دونستید واقعا از شما متشکرم .

بعد از مدتی گفتم : اگر اجازه بدین ما دیگه مرخص میشیم .

آمنه خانم گفت : کجا عزیزم ؟ من تازه تو رو پیدا کردم اجازه نمیدم بری .  
 - راستش خانواده ما منتظرمون هستن .  
 آقا اردشیر گفت : مثل اینکه شما با من کاری داشتید که من رو صدا زدین .  
 گفت : بله راستش نگار جون هوس کرده بود قایق سواری کنه .  
 آمنه خانم گفت : نگار جون اجازه میدی در این قایق سواری همراهیت کنم ؟  
 - چرا که نه خوشحال میشم .  
 و آمنه خانم که دو سال بود از روی تخت بلند نشده بود همراه ما آمد و چهار تایی سوار قایق بزرگ آقا اردشیر شدیم . اون روز آمنه خانم بمن خیلی ابراز علاقه کرد و وقتی آقا اردشیر بهش گفت که من نگار آنها نیستم بلکه صدایم شبیه نگار آنهاست .  
 آمنه خانم گفت : اردشیر جان من این موضوع را میدانم اما دلم میخواد این دختر هم بما سر بزنه . اون برای من مثل نگار خودمه . این معجزه ای از طرف خداوند برای من داغداره با چشمهای کم سو که دختری آفریده که صدایش شبیه دختر منه که من با شنیدن صدایش سوز دلم کم بشه .  
 لبخندی زدم و گفتم : برای من افتخار بزرگیه قول میدم هر وقت به اینجا اومدم به دیدنتون پیام .  
 - بینم من رو که برای عروسی دعوت میکنید هان ؟  
 - حتما امیدارم دیگه بیمار نباشین و همیشه سلامت باشین و در کنار اقا اردشیر خوش باشین .  
 - ممنونم دخترم .  
 - میبخشید که باید ازتون خداحافظی کنیم اما راستش خیلی دیرمون شده .  
 - برید به سلامت خدا همیشه پشت و پناهتون باشه این خواست خدا بوده که صدای تو رو شبیه دخترم آفریده تا مرهمی برای دل من باشی . از خداوند متشکرم .  
 و باز من رو در آغوش کشید و با اقا اردشیر هم خداحافظی کردیم و او گفت : کیمیا جان خسته میشه پسر من با قایق برین .  
 نادر لبخندی زد و گفت : مزاحم نمیشیم .  
 - مزاحم کدومه ؟ برای دختر خودمونه .  
 هر دو تشکر کردیم و نادر شماره اتاقها رو به آقا اردشیر داد و گفت : ما در آن هتل ساکن هستیم باید ببخشید اما اگر ما از راه دریا بیایم بعد بلد نیستیم برگردیم و شرمندگیش میمونه برای ما که شما رو تو زحمت بندازیم که خودتون برای تحویل گرفتن قایق تشریف بیارین .  
 آقا اردشیر گفت : هتل رو بلد هستم و با صاحب هتل رفیقم تا هر وقت که خواستین پیش خودتون باشه هر وقت هم قصد رفتن کردین به صاحب هتل بگین قایق مال منه خودش برام نگه میداره برین به سلامت ایشالله خوشبخت بشید .  
 و من و نادر که هنوز سوار قایق بودیم از آنها خداحافظی کردیم و نادر قایق رو به وسط آبها هدایت کرد و من سکوت کرده بودم . وقتی کلی از ساحل دور شدیم قایق رو وسط آبها نگه داشت و زل زد توی چشمهام و گفت :  
 داری انتقام میگیری یا تلافی میکنی ؟ هان ؟  
 - منظورت چیه ؟

- منظورم اینه که قبول من خطا کردم گفتم بچه میخوام . اصلا من غلط کردم نباید تو رو تنها میذاشتم الان هم از رفتاری که با تو داشتم متاسفم . همش فکر میکنم تو در فکر انتقام گرفتن از من هستی اما کیمیا من تو رو دوست دارم و دلم نمیخواد تو رو از دست بدم بهت التماس میکنم من رو قبول کن و قول بده هیچوقت ترکم نکنی .

از رفتارش در این یکی دو روزه خیلی عصبانی بودم و فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم .

گفت : پس نمیخواهی حرف بزنی باشه هر طور تو بخوای و در یک آن پرید توی آب .

فریاد زدم : نادر نادر نادر خواهش میکنم من اعصاب اینجور شوخی ها رو ندارم .

اما جوابی نشنیدم انگار اثری از نادر نبود .

فریاد زدم : نادر خواهش میکنم اگر بیرون نیای منم میپریم توی آب . اما باز هم از نادر خبری نبود .

در حالیکه گریه میکردم با التماس گفتم : نادر تو رو خدا بهت التماس میکنم نادر اگر نیای بیرون منم میپریم توی آب نادر بیا بیرون نادر .

اما وقتی دیدم بیفایده ست خواستم پریم توی آب که صدای او از پشت سرم شنیدم که گفت : زرنگی ؟ تو مربی شنا هستی از اینجا تا ساحل رو میتونی شنا کنی و بری هتل اونوقت من میمونم و یک دنیا تنهایی .

- شوخی تلخی بود .

خندید و گفت : راست میگی ؟

- حالت خوبه ؟

- خوبم خیلی خوبم .

- بیا بالا توی قایق مگه تو عقل نداری که این کارها رو میکنی ؟

تا نگی گذشته ها رو فراموش کردی نیام .

با حرص گفتم : خیلی خوب فراموش کردم بیا بالا .

و با سختی وارد قایق شد . یک روسری کوچک سرم بود و روی آن یک شال انداخته بودم شالم رو بهش دادم و گفتم : سر و صورتت رو خشک کن .

نگاهم کرد لبخندی زد و ازم گرفت و گفت : ممنون .

فقط نگاهش کردم .

شالم را بوید و اول صورت و بعد سرش را خشک کرد و گفت : واقعا انقدر برات ارزش دارم که بخاطر من توی آب پیری ؟

باز هم نگاهش کردم .

- کیمیا تو رو خدا جواب بده .

با حرص نگاهش کردم و گفتم : دیگه هیچی نگو .

- آخه ...

- تو من رو داغون کردی نادر حالا هم که دیدی دست بجایی بند نیست داری با جونت معامله میکنی . وقتی که فهمیدی بدون تو زندگی برام مفهومی نداره بیشتر عذابم دادی و خیلی راحت ترکم کردی .

در حالیکه لبخند میزد گفت : حاضرم تمام زندگیم رو بدم یکبار دیگه این حرفها رو ازت بشنوم .

- نادر من دارم جدی حرف میزنم .

- خواهش میکنم کیمیا یک بار دیگه جمله چهارمت رو تکرار گم .
- کمی فکر کردم و گفتم : آخه برای چی ؟
- خواهش میکنم . تو با این جمله ای که گفتمی مثل این بود که زندگی دوباره بهم دادی .
- فکر کردم و گفتم : بیشتر عذابم دادی همین بود دیگه ؟ نه ؟
- نه جمله ی قبلش .
- یادم افتاد که چی گفتم لبخندی زدم و گفتم : امکان نداره به هیچ عنوان نمیگم .
- خواهش میکنم .
- بیخود خواهش کردی همینکه گفتم دیگه هم اسم من رو نمیاری .
- آخه برای چی ؟
- برای چی ؟ تازه میپرسی چرا ؟
- کیمیا من اشتباه کردم اما حالا میخوام اشتباهم رو جبران کنم .
- دیگه فایده نداره همینکه گفتم تو اون موقع که نباید انتخابت رو کردی . حالا دیگه خیلی دیره .
- حالا مگه چی شده ؟
- جدا ؟ نمیدونی چی شده ؟ تو چرا انقدر شکاکی ؟ این دو روز پدرم رو در آوردی مگه من چه گناهی کردم که عاشق تو شدم ؟ اون از اولت که رهام کردی و رفتی اینم از حالا که برگشتی تا من رو دق بدی .
- قبول اون موقع من اشتباه کردم اما تو چرا جلوی اشتباه من رو نگرفتی ؟
- چیکار میکردم ؟ بهت التماس میکردم ؟ که با زبون بی زبونی اینکار رو هم کردم . اما تو انگار یه چیزی رو توی کانادا جا گذاشته بودی میخواستی بری من چکار میتونستم بکنم که نکردم ؟ خواستی خودم رو مقابل خونواده خراب کنم که کردم . اما تو حتی با من خداحافظی هم نکردی . وقتی تو بهم گفتمی بین من و بچه بچه رو انتخاب میکنی متحیر مونده بودم تا حالا همچین برخوردی با من نشده بود . خوب منم عصبانی بودم . اگر تو من رو میخواستی چرا رفتی ؟
- مجبور بودم .
- چرا مجبور بودی ؟
- نخواه که بگن تو که نمیخواهی دروغ بگن ؟
- خوب معلومه که نه .
- نمیتونم بگم حداقل حالا نمیتونم بگم .
- اصراری ندارم بهتره بریم ممکن نگرانمون شده باشن .
- نادر نگاهم کرد و گفت : توی عمرم خیلی قایق سواری کردم و بی ریاترین و بهترین هاش با تو بود .
- نگاهش کردم و گفتم : یعنی با الناز بهت خوش نمی گذشت ؟

- می دونی کیمیا ، وقتی کسی رو دوست داری چشم روی حقایق می بندی ، الناز دختر خوبی بود . اما ، ما دو تا برای هم ساخته نشده بودیم . دقیقا نقطه مقابل هم بودیم ، هر کاری من می کردم اون بدش می آمد ، هر کاری اون می کرد من بدم می آمد . آخرشم هیچ کدوم دوام نیاوردیم و از هم جدا شدیم .

- بهتر دیگه به گذشته فکر نکنی .

- کیمیا تو ر قسم می دم به همون قلب پاکت که گفתי فقط به خاطر وجود من می تپه ، هیچ وقت به هیچ دلیل من رو ترک نکنی ، قسم می خوری ؟

لبخندی زدم و گفتم : قسم می خورم .

لبخندی به روم زد که این لبخند به دنیا حرف به دنبال داشت و با هم به هتل برگشتیم . قایق رو گذاشتیم و نادر به مسول هتل قایق رو سپرد و بعد به منزل دایی نادر رفتیم . سه روز دیگه شمال بودیم و طی این سه روز هر روز بح به دیدن اقوام زن عمو می رفتیم و بعدازظهر برمی گشتیم هتل و در واقع طی این مدت من و نادر بیشتر از هر زمان دیگه ای بهم وابسته شده بودیم تا اینکه زمان بازگشت فرا رسید و ما به تهران برگشتیم . خانواده عمه و برادرانم به منزل خودشان رفتند و بقیه به منزل ما آمدند و شب رو استراحت کردیم و من صبح زود حاضر شدم و به آموزشگاه رفتم . تا عصر که به خونه برگردم ، ده مرتبه نادر بهم زنگ زد . وقتی به خانه برگشتم همه ناراحت بودند . سلام بلندی کردم و به سردی جواب شنیدم و رو به پدر کردم و گفتم : اتفاقی افتاده ؟

نگاهم کرد و گفت : نه .

- پس چرا اینقدر ناراحت هستید ؟

- چیز مهمی نیست .

- چرا هست ، یکی بگه اینجا چه خبره ؟

هیچ کس چیزی نگفت وقتی مادر دید که ناراحت شدم . گفت : عموت اینا می خوان تو رو ببرن کانادا .

- من رو ؟

- اره عزیزم .

نگاهی به نادر که غمگین نشسته بود کردم و گفتم : ما قبلا حرفهامون رو زدیم ، من گفتم که نمی یام .

نادر گفت : کیمیا تو چرا موقعیت من رو نادیده می گیری ؟

- من به خاطر موقعیت هات قبول نکردم همسرت بشم .

وقتی سکوت جمع رو دیدم به اتاقم رفتم و لباسم رو عوض کردم که در زدند گفتم : بفرمایید .

نادر در را باز کرد و گفت : اجازه هست ؟

- بفرمایید .

آمد داخل و لبه تخت نشست . کنارش نشستم و گفتم : من اولش بهت گفتم کانادا نمی یام .

- پدر و مادرم اصرار دارن که ما بریم اونجا زندگی کنیم .

- من نمی یام .

- پس چی کار کنیم ؟

- گذشت از بزرگتره .

- اگر به بزرگی باشه که روح تو خیلی بزرگتره .

- زرنگی ؟ روح نه ، سن .

- اما خانواده ام رو چی کار کنم . کیمیا به من اونجا خونه و ماشین و شغل همه امکانات رفاهی رو دادند ، اگر زندگی در اونجا را رها کنم دیوانگی محض !

- نادر من قبلا بهت گفتم ، به خاطر امکانات مالیت قبول نکردم همسرت بشم ، من به خاطر وجود خودت همسرت می شم . هیچی هم ازت نمی خوام ، اما باید بیای ایران .

- سعی خودم رو می کنم .

- اگر می خواهی با هم ازدواج کنیم باید نهایت سعیت رو بکنی ، چون امکان نداره که من همراهت بیام .

متوقع نگاهم کرد .

گفتم : نادر به خاطر تو ، تو روی پدربزرگ ایستادم . تا به حال روی حرفش حرف نزده بودم . اما به خاطر تو این کار رو کردم ، اما این یکی رو نمی تونم .

سکوت کرد و بعد کتاب کادو شده ای که اون روز با هم برای خرید رفته بودیم به طرفم گرفت .

- مال من ؟

- بله .

- پس چرا اینقدر دیر به دست صاحبش رسوندی ؟

- ترس !

نگاهش کردم و خندیدم و گفتم : من لولوام .

و این بار هر دو خندیدیم . وقتی کادو رو باز کردم نسخه ای از کتاب خودم بود کتابی که آرمان برام خریده بود . متعجب به نادر نگاه کردم .

گفت : راستش اون روز تو کلاس بودی ، پدربزرگ خیلی اصرار داشت که تو باید با ارسطو ازدواج کنی . داشت با خانواده صحبت می کرد . منم عصبانی بودم و کتابت رو پرت کردم و پاره شد . متاسفم .

- ایرادی نداره . حالا اون کجاست ؟

- می خوای چی کار ؟ من که یکی برات خریدم .

- اون کتاب رو به خاطر اینک ارمان بهم داده می خوام .

ناراحت شد .

- ناراحت نشو ، هر کدام از شما برا من یک جور متفاوت ارزش دارید . اون کتاب رو چون ارمان بهم داده بود مهمه ، این کتاب رو چون دادی دوستش دارم .

فقط نگاهم کرد و لبخندی بروم زد و از اتاق بیرون رفت و بعد من هم به بقیه پیوستم . آخر های شب همه به منزل پدربزرگ رفتند و قرار شد فردا ما هم پیش آنها برویم . فردا پنج شنبه بود و من مثل همیشه صبح زود بیدار شدم و به آموزشگاه رفتم و عصر به منزل پدربزرگ رفتم . نادر خونه نبود و طبق معمول تو اتاق من اتراق کرده بود . به اتاقم رفتم و همه چیز رو از نظر گذروندم . چمدونش گوشه اتاق بدجوری خود نمایی می کرد . هیچ وقت روحیه کنجکاو و فضولی نداشتم ، اما خیلی دلم می خواست ببینم توی چمدونش چی داره . درش رو باز کردم کلی خرت و پرت داشت و یک سررسید که قبلا دیده بودم . دلم می خواست ببینم روزهایی که هنوز من رو ندیده بود چطور گذشته ، با این فکر سر رسید رو باز کردم . صفحه ای امد که تقریبا هفت ماه بعد نادر به هواستگاری من می آمد . چیز خاصی درش وجود نداشت و همینطور ورق زدم تا صفحه ای امد که تمام آمال و آرزوهای من رو درهم شکست . چهارماه قبل از اینکه نادر به ایران بیاد .

« امروز وقتی دیدمش قلبم از جا کنده شد خیلی زیباست خدایا به کاری کن بهم برسیم . »

سه روز بعد :

« امروز اسمش رو فهمیدم . چه اسم زیبایی داره . الناز . خدایا یعنی می شه یه روز مال من بشه . »

و همینطور ادامه داشت . نادر فقط وقایع مهم رو در ان نوشته بود ، تا اینکه قرار بود به خواستگاری من بیان . برای دو روز قبل از آمدن به ایران نوشته بود .

« امروز پدر عصبانی شد و گفت باید با کیمیا ازدواج کنی من به برادرم قول دادم . اما من الناز رو دوست دارم . خدایا چی کار نم ؟ ای جنگ و دعوایا ادامه داشت تا زمانی که مجبور شدم به ایران پیام البته تصمیم دارم راه حلی رو یدا کنم که خود کیمیا بگه من رو نمی خواد . »

روزی که به ایران آمدند :

« خدای من کیمیا که می کن اینقد زیباست اینه ؟ پس اگه الناز من رو ببینن چی می کن ؟ تازه می گه صورتش گریم داره . »

ده روز بعد :

« امروز بهترین فکر به نظرم رسید وقتی جواب آزمایش رو گرفتم و نوشته بود من و کیمیا برای ازدواج هیچ مشکلی نداریم به فکرم رسید بهش بگم خونمون بهم نمی خوره و نمی تونیم با هم بچه دار بشیم و من بچه می خوام . وقتی بهش گفتم خیلی ناراحت شد ، دلم براش سوخت . اما من الناز رو می خوام . خدایا من و ببخش ، در تمام عمرم دو تا اشتباه بزرگ کردم و هر دو رو در حق کیمیا انجام دادم . یکی وقتی توی شمال بهم گفت دوستم داره و من بهش نگفتم که علاقه ای بهش ندارم و اینطوری بیشتر بهم دل بست . یکی هم دروغی که امروز در مورد بچه دار نشدن بهش گفتم . خدایا من رو ببخش . »

وقتی اون اراجیف رو می خوندم سرم گیج می رفت . باورم نمی شد ، آخه چرا ؟ چرا نادر با من این کار کردم . سر رسید رو محکم بستم و روی میز گذاشتم و از اتاق بیرون آمدم . وقتی کیفم را برداشتم عمو گفت : کجا عزیزم ؟

- هیچ جا .

عمو از برخورد من جا خورد و گفت : طوی شده عمو جان ؟

- عمو باورم نمی شه شما اینطور علیه من توطئه کرده باشین .

که نادر در رو باز کرد و گفت : سلام . کیمیا جان برگشتی ؟ خسته نباشی .

نگاهش کردم احساس کردم چقدر بدبختم .

عمو گفت : کیمیا جان نگفتی چه توطئه ای ؟

– عمو جون از اقا پسر تون پیرسید .

نادر گفت : اتفاقی افتاده ؟

نگاهش کردم و گفتم : باورم نمی شه ، چطوری دلت آمد وقتی من رو دوست نداشتی ادای عشاق سینه چاک رو برام دریاری ؟

– چی می گی کیمیا ؟

پوزخندی زدم و گفتم : تو چهارماه قبل از اینکه بیای خواستگاری من عاشق الناز بودی و باهاش آشنا بودی ، درسته ؟  
مات و متحیر نگاهم کرد و بعد سرش رو پایین انداخت .

داد زدم : مگه نمی شنوی ، درسته ؟

سکوت کرد .

در حالی که اشکهام روی گونه هام روان بود گفتم : پس چطور راضی شدی بیای ایران و دخترعموت رو بدبخت کنی ؟

عمو گفت : موضوع چیه ؟

– عموجون از شما دیگه بعیده ، چرا این بلا رو سر من آوردین ؟ فکر نکردین دلم می شکنه !

– آخه بگو ما هم بدونیم قضیه از چه قراره ؟

نگاهی به زن عمو کردم و گفتم : زن عمو شما از قضیه اطلاعی نداشتین ؟

وقتی سکوت زن عمو رو دیدم با حالت زاری و التماس گفتم : پس چرا آمدین ؟ مگه من دنبالتون فرستاده بود ؟ من که گناهش نداشتم . دو سال زندگیم تو سیاهی و بدبختی گذشت . آخه مگه من چه هیزم تری به شما فروخته بودم ؟

هیچ کس هیچ چیز نگفت . خواستم از سالن خارج بشم که عمو گفت : کیمیا جان ، من هنوزم از موضوع بی اطلاعم .  
عمو .

گفتم : باشه عمو جون توضیح می دم شما هم متوجه بشین . این اقا چهار ماه قبل از اینکه بیاد ایران الناز رو می خواسته ، وقتی رفت جواب آزمایش رو گرفت ما با هم هیچ مشکلی نداشتیم اما دروغ گفت تا بدون حرف از هم جدا بشیم . اصلا باورم نمی شه . تو که از اول هم من رو نمی خواستی پس چرا آمدی ؟

نادر هنوز سکوت کرده بود . به طرفش رفتم و با ضربه های مشت به سینه اش کوبیدم و داد زدم : پس چرا جواب نمی دی ؟ کگه لالی ؟

نادر بازو هام رو گرفت و گفت : آروم باش ، خیلی خوب می گم . پدر اصرار داشت پیام خواستگاری تو ، اما من که تو رو ندیده بودم . من عاشق الناز بودم ، نمی تونستم فراموشش کنم . برای همین این کار رو کردم ، متاسفم .

پوزخندی زدم و گفتم : متاسفی ، فقط همین رو داری که بگی ؟ بهترین روزهای عمرم رو توی دلشکستگی و ناراحتی گذروندم . به خاطر دل خودت من رو بدبخت کردی . خوب از همون اول بهم می گفتی نیازی نبود که نقش بازی کنی . من که یه بار خودم رو دز مقابل همه خراب کرده بودم . خوب همون اول این کار رو می کردم ، اخر چرا با من این کار رو کردی ؟

کم کم به حق افتاده بودم . عمو از جایش بلند شد و به طرف نادر آمد و سیلی محکمی به صورت نادر زد و گفت : آبروم رو بردی پسر و بعد دستش روی قلبش گذاشت و چهرش درهم شد و روی زمین افتاد . همه دورش رو گرفتند و به بیمارستان سوندنش ، اما من خیلی ناراحت بود برای همین خونه خودمون رفتم . شب بود که بابا و ماما برگشتن . هر دو ناراحت بودند . بابا گفت : کیمیا جان خوبی دخترم ؟

– بله بابا . عمو چطورن ؟

– متاسفانه عمون سکنه قلبی کرده ، چون سکنه دومش وضعش زیاد جالب نیست .

– چی ؟

– نگران نباش عزیزم . خطر اصلی رفع شده .

– تقصیر من بود .

– زیاد خودت را ناراحت نکن عزیزم . تو که نمی دونستی .

– اما تقصیر من بود .

– اتفاقیه که افتاده .

و من غمگین به اتاقم رفتم . عمو یک هفته بیمارستان بستری بود و من فقط دو مرتبه به دیدن عمو رفتم و عمو پیوسته از من می خواست که اونها رو ببخشم . و برام از هر دری سخن می گفت . اینکه همسرش رو خانواده اش انتخاب کرده و شیمون نیست و خوشبخته و دلش می خواسته نادر با انتخاب من خوشبخت بشه . و آخرش قسم داد که اگر می تونم کاری که نادر کرده فراموش کنم . می گفت اگر دل تو از ما بشکنه من طاقت نمیارم . چیزی نداشتم بگم ، ناراحت و عصبی بودم . طی این مدت هیچ کدام از اعضای فامیل رو ندیده بودم . به پیغام پسغام های پدربزرگ هم اهمیت ندادم . اما وقتی عمو رو مرخصش کردن ، عمو تصمیم گرفت یک راست به منزل ما بیاد . البته اولش پدربزرگ مخالف بود اما بعد قبول کرد . خانواده عمو بجز نادر شب بود که به خانه ما آمدند و نادر تنها به منزل پدربزرگ رفت . عمو گفت : کیمیا جان من از دروغی که نادر بهت گفته اطلاعی نداشتی ، امیدوارم باورم کنی .

- باور می کنم عمو جون .

- از اتفاقی که افتاده متاسفم .

فقط نگاهش کردم زن عمو نگاه کرد و گفت : کیمیا جان من می دونستم نادر الناز و دوست داره اما خدا شاهده از دروغ ازمایش خون هیچ اطلاعی نداشتم . باور می کنی عزیزم ؟

نگاهش کردم و گفتم : حرف همتون رو باور می کنم ، حالا هم که حرفی نزدیم . تموم شد و رفت .

عمو گفت : حرفهات رو با نگاهت زدی .

- عمو جون من از هیچ کدومتون ناراحت نیستم . جز نادر .

عمو نگاهم کرد و گفت : حق داری .

از اینکه عمو منطلم ما را انتخاب کرده بود راضی نبودم . اما خوب نمی شد کاری کرد . روز اول صبح زود رفتم و شب برگشتم . لیلی گفت : ممثل اینکه خیلی از بودن ما در اینجا راضی نیستی ؟

- لیلی جان خواهش می کنم شرمندم نکن . باور کن هر چی خواستم زود پیام نشد یه مدت مرخصی بودم ، حالا باید جبران کنم ببخشید .

خندید و گفت : ببخشیدم .

- عموجون شما چطورین ؟ بهتر شدین ؟

- اگر تو من رو ببخشی من خوب می شم .

پیشانی عمو رو بوسیدم و گفتم : من هیچ ناراحتی از شما به دل ندارم عمو جون . خیالتون راحت . اگر از شما ناراحت بودم اصلا خونه نمی اومدم . به خدا نمی تونم و گرنه مرخص می گرفتم و خودم ازتون مراقبت می کردم .

عمو خندید و پیشانیم را بوسید و گفت : قشنگم همین که بدونم تو من رو بخشیدی از هر مراقبتی برام با ارزش تره ، چون این من بودم که به نادر اصرار کردم باید دخترعموت رو بگیری .

از جایم بلند شدم و گفتم : عمو جون من رو ببخشید . در مورد شما قضاوت درستی نداشتم . فکر می کردم حالا که پولدار شدین همه چیزتون عوض شده .

عمو دستش رو به طرفم دراز کرد لبه تخت نشستم و در اغوشش جای گرفتم .

عمو چند روزی هم در خانه استراحت کرد تا بهبود پیدا کرد و قرار عرسی لیلی و نوید برای ده روز دیگر گذاشته شد . اما لیلی هنوز هم نمیخواست به دیدن مادر و خانواده مادریش بره . وقتی داشتیم با هم صحبت می کردیم گفتم : لیلی جون هنوز تصمیمت عوض نشده ؟

- نه .

- اما این درست نیست شاید ماردت دلش بخواد تو رو ببینه .

- نه اون که نمیدونه من به ایران آمدم .

- خوب چرا بهش نمیگی ؟

- نمیتونم .

- اشتباه میکنی هر چیزی رو میشه دوباره بدست آورد به جز پدر و مادر خدای نکرده میشه بارها ازدواج کرد . اما انسان اگر پدر و مادرش از دست بده امکان نداره دوباره به دستشون بیاره اشتباه نکن به دیدنشون برو برای خودت خوبه شاید حرفم باعث ناراحتیت بشه . اما این حقیقت زندگی دختر یا پسری که حالا اگر از هر نظر عالی هم باشه پشت سرش هزار جور حرفه نمیگم من دختر خوبی هستم اما بعد از رفتن نادر نمیدونی چقدر پشت سرم حرف زدن میگفتن لابد عیب و ایرادی داشته . وگرنه با هم ازدواج میکردن نازا که نبود بچه می آوردن شاید خدا میخواست و بچشون سالم میموند . ببین نادر چی ازش دیده که گذاشته رفته و فرار رو بر قرار ترجیح داده ؟! وگرنه اگر خوب بود فوقش میرفتن یه بچه از پرورشگاه می آوردن . ما فامیل بزرگی داریم که همه برای عروسی شما میان . باید فامیل عروس هم حضور داشته باشن . چرا وقتی عروس ما خانواده بزرگی داره در جشن عروسیش فقط برادرش حضور داشته باشه ؟ میخوای گزک بدی دست مردم ؟ تو از هر نظر عالی هستی اما اگر به دیدن مادرت نری بزرگترین اشتباه زندگیت رو کردی . در بخشش لذتی هست که در انتقام نیست .

- چشم کیمیا جان به دیدنش میرم اما عزیزم امیدوارم از من ناراحت نشی . تو که این چیزها رو خیلی خوب درک میکنی پس چرا اشتباه نادر رو فراموش نمیکنی ؟ توی این مدت خیلی داغون شده .

نوید گفت : لیلی بتو مربوط نیست .

لیلی ناراحت شد و سرش رو انداخت پایین .

گفتم : نوید جان تا عمر داری دیگه هیچوقت با لیلی اینطوری حرف نزن . اما لیلی جان تو از هیچی خبر نداری . نمیدونی من چه زجرى کشیدم . پیش خودت مجسم کن که نوید به زور پدرش میاد خواستگاری تو بعد هر هی چی جمله ی عاشقانه توی دنیااست نثارت مینه . بعد به دروغ بهت میگه خونمون بهم نمیخوره و نمیتونیم بچه دار بشیم من بچه میخوام که ره‌اش کنی . تو هم ساده قبول میکنی و او میره . بعد از 6 ماه برات کارت عروسی میفرسته عروسیش میری و بهش از اعماق وجودت تبریک میگی . بعد از 6 ماه از همسرش جدا میشه و یکسال بعد دوباره برمیگرده و ازت خواستگاری میکنه میبخشیش و قبولش میکنی . اما بعدا میفهمی که وقتی اومده خواستگاری تو در راز و نیازش با خدای خودش کس دیگری رو صدا میزده و عشق کس دیگری در قلبش بوده و عشق تو روی زبونش . وقتی اینها رو بشنوی چه احساسی بهت دست میده ؟ همه سختی ها رو به جون خریدی برای رسیدن به عشقت اما عشقت دو رو بود یعنی تو براش مهم نبودى . اونوقت نسبت به نوید چه احساسی پیدا میکنی ؟ سکوت کرد . بقیه هم چیزی نگفتن که تلفن زنگ خورد گوشی را برداشتم و گفتم : بله بفرمایید . کسى جواب نداد .

دوباره گفتم بفرمایید وقتی دیدم باز هم جواب نداد گوشی رو گذاشتم دوباره تلفن زنگ زد . گوشی رو برداشتم و باز هم وقتی جواب نداد . گفتم : یه آدرس از سنجش شنوایی و البته گفتار درمانی دارم . میخوای بهت بدم برو به سر بزن شاید جواب بده و گوشی رو گذاشتم .

همه خندیدند . تلفن دوباره زنگ زد اینبار من گوشی رو برداشتم . نوید گفت : من برمیدارم و از جاش بلند شد و گوشی رو برداشت و گفت : بفرمایید ... سلام ... ممنون خوبم تو چطوری ؟ نه ... آره ... نمیدونم ... حالانه ... فکر نکنم ... نه نه ... آهان اره ... نه ... باشه قربانت ... خداحافظ .

گفتم : از صدای من خوشش نیومد ؟ گفتم ما مزاحم تلفنی نداریم نگو با اقا نوید کار داشته .

نوید گوشی رو گذاشت و گفت : منو ببخشید جایی کار دارم .

با شیطننت گفتم : میخوای برسونمت ؟

خندید و گفت : نه .

- لیلی نوید خیلی مشکوکه ها نمیخوای دنبالش بری ؟

لیلی گفت : من بهش اطمینان کامل دارم .

- این چیزها رو جلوش نگو .

- چرا نگم چیزیه که هست .

- بعدا میفهمی که اشتباه کردی .

- نوید پسر خوبیه مگه نه نوید ؟

نوید خندید و گفت : چرا من پسر خوبیم .

همه خندیدیم و نوید گفت : از شوخی گذشته کیمیا من رو میرسونی ؟

- چرا که نه ؟ سویچ ماشین رو برداشتم و گفتم : بدو بریم لیلی رو نمیبیری ؟

- نه .

- خیلی خوب هر چند مشکوکی اما بریم .

و دوتایی از خونه بیرون آمدیم . وقتی سوار ماشین شدیم نوید گفت : کیمیا جون راستش میخوام منو ببری پارک ملت .

– اونجا چرا ؟

– قراره کسی رو بینم .

– چه کسی رو ؟

– نادر رو .

عصبانی شدم و گفتم : آژانس بگیر . و خواستم پیاده بشم .

نوید دستم رو گرفت و گفت : کیمیا نادر افسرده شده قرص اعصاب میخوره از بین میره ها ؟ !

نگاهش کردم و گفتم : چکار کنم ؟

– چکار کنی ؟ کیمیا یعنی نادر برات اهمیت نداره ؟

– نه نداره چون منم برای او مهم نبودم .

– اینطور حرف نزن کیمیا نادر به اشتباهش پی برده .

– نوید نمیتونم فراموش کنم .

– سعی کن کیمیا نادر حالش خوب نیست .

نگاهش کردم و گفتم : نوید وقت خوبی رو برای نصیحت کردن انتخاب نکردی .

– کیمیا اونکه زنگ زد نادر بود .

نگاهش کردم و چیزی نگفتم .

– کیمیا حالش خوب نیست . بریم نخواستی باهاش حرف بزنی نیا . نادر نمیدونه که تو همراه منی .

نگاهش کردم .

– بخدا راست میگم نمیدونه .

– باشه میام اما فقط تو رو میرسونم و با نادر هیچکاری ندارم .

– ازت ممنونم .

و من ماشین رو روشن کردم و راه افتادیم . بین راه نوید سکوت کرده بود و من فقط به روبرو خیره بودم . وقتی

مقابل پارک رسیدیم گفتم : کجا قرارداری ؟

– مقابل قفس طاووس .

پوزخندی زدم و گفتم : چه روزی بود ؟ فکر میکردم دوستم داره چقدر برام از عشق گفت و طاووسه نگاهمون کرد .

نوید گفت : من میرم اگه خواستی بیا .

– من برم خونه ؟

– نه .

– پس چکار کنم ؟

– یکساعت صبر کن اگر نیومدم برو .

– باشه .

- فعلا خداحافظ .

- خداحافظ .

و نوید پیاده شد و رفت و من توی ماشین منتظر موندم . نیمساعت گذشت که دیدم نوید داره به سمت ماشین میدوه . نگران شدم و از ماشین پیاده شدم وقتی بهم رسید گفت : کیمیا نادر ...

نگذاشتم حرفش رو ادامه بده و دویدم . وقتی مقابل قفس طاووس رسیدم نادر روی صندلی نبود . نگران اطراف رو نگاه کردم که از پشت سرم صدای نادر رو شنیدم که گفت : به مرگم راضیه . برگشتم و نگاهش کردم . وقتی دیدم حالش خوبه به سمت ماشین دویدم . نادر فریاد زد : صبر کن نوید بیگناهه خواهش میکنم صبر کن .

بطرفش برگشتم و با نفرت نگاهش کردم و دویدم که دنبالم دويد و بازوم رو محکم گرفت و گفت : صبر کن به اندازه دو سال باها حرف دارم .

با حرص گفتم : دستم رو رها کن .

- کیمیا گفتم صبر کن .

- کفتم ولم کن . و تقلا میکردم که برم .

- کیمیا حرفام رو بشنو بعد برو .

ایستادم .

- خیلی باهات حرف دارم .

- من با تو حرفی ندارم .

- من دارم . صندلی رو نشونم داد و گفت : بنشین .

- حرفت رو بزن میخوام برم .

- کیمیا !

نشستم و کنارم نشست و گفت : میدونم بد کردم اما منم حرف دارم .

سکوت کردم .

بازوم رو رها کرد و گفت : ببخشید زیاد وقت رو نمیگیرم . میدونی وقتی همیشه پدر میگفت باید بری کیمیا رو بگیری میگفتم پدر مدتها از وقتی کیمیا رو دیدم گذشته من و کیمیا همدیگر رو نمیشناسیم . اما پدر میگفت الا و بلا باید کیمیا رو بگیری من چیزی نداشتم که بگم . تا اینکه چهار ماه قبل از اینکه پیام ایران الناز رو دیدم . توی سینما دیدمش از فرداش کارم شده بود هر روز سینما رفتن تا بلکه ببینمش . هفته ای یکمرتبه روزهای یکشنبه می آمد . از یکی از دوستاش که صداش میزد . اسمش رو فهمیدم که النازه . بعد از چند وقت بهش ابراز علاقه کردم اون هم قبول کرد . اما به پدر و مادر و نوید چیزی نگفتم تا اینکه یکروز مادر در خیابان ما رو دید اولش فکر کرد دوستم اما وقتی قضیه رو بهش گفتم مامانم منع کرد و گفت تو باید یا با دختر عموت کیمیا یا با دختر داییت فرشته ازدواج کنی . گفتم مامان منکه کیمیا و فرشته رو نمیشناسم . نمیدونم بعد از 14 سال چه تغییری کردن من الناز رو دوست دارم اما منع کرد . بعد هم پدر قرار گذاشت بیایم ایران بدون اینکه بمن بگه . منم تصمیم گرفتم هر جوری هست یه کاری کنم که تو از من بدت بیاد میدونی منبه چهره الناز عاشق شدم البته دختر خوبی بود اما مال هم نبودیم . باید یکی از ما دو تا کلا میسوخت تا دیگری زندگی کنه . وقتی چهره تو رو دیدم که اون ماسک رو زده بودی باورم

نمیشد این همون کیمیایی باشه که پدربزرگ انقدر ازش تعریف میکرد . اما نمیتونستم علنی بگم نمیخواستم برای همین فرمالیته گفتم عاشقتم و دوستت دارم و بعد هم که تو گفتی بخاطر چهره ازت دست برداردم نمیتونستم کیمیایفهمی ؟ به پدرم چی میگفتم ؟ میگفتم بخاطر زشتی چهرش نمیخوامش ؟ بعد دلم نمیخواست دل تو رو بشکنم غافل از اینکه تو بازیم دادی . وقتی دیدم کار داره جدی میشه و ازمایش خون دادیم تصمیم گرفتم بگم نمیتونیم بچه دار بشیم و اینطوری از هم جدا شدیم که تو هم ناراحت شدی و به خواست من تو مقابل خانواده خودت رو بد کردی . کیمیا نمیتونستم کاری بکنم تابحال دلت پیش کسی گرو بوده که بفهمی من چی میگم ؟

- آره وقتی رفتی دلم پیش تو گرو رفت .

قطره اشکی که گوشه چشمش بود چکید و گفت : اما اونموقع همش به فکر الناز بودم . وقتی برگشتیم 6 ماه بعد رو با الناز گذروندم و وقتی به پدر گفتم میخواهم با الناز ازدواج کنم چیز خاصی نگفت . فقط گفت وقتی با کیمیا ازدواج نکردی دیگه باقیش مهم نیست . شاید باورت نیشه اما کیمیا در همین مدتی که ما ایران بودیم الناز خیلی عوض شده بود . شاید چهره واقعیش رو نشون میداد او شبیه دختر غربی بود تا شرقی . اما من دوستش داشتم و نصیحتهای پدر و مادر رو گوش ندادم و باهاش ازدواج کردم . وقتی آمدی و چهره واقعیت رو دیدم باورم نمیشد نمیتونم بگم 6 ماه بعد از عروسیمون چطور گذشت . الناز شخصیتی بود که هر روز پارتی و مهمونی و گشتن با مردهای دیگه براش عادی بود اما برای من نه . 6 ماه زندگی مشترکمون همش جنگ اعصاب بود دیگه هیچ کدوممون نمیتونستیم تحمل کنیم و از هم جدا شدیم . یکسال بعد خیلی فکر کردم فهمیدم که من توی زندگیم باختم نه تو . چون اخلاقت واقعا عالی بود و زندگی با تو یعنی خوشبختی واقعی . و من تو رو فریب دادم تا تو رو از دست بدم . این یک سال هر چه پدر و مادر گفتن بریم ایران من مخالفت کردم روی دیدن تو رو نداشتم تا اینکه 3 ماه پیش نوید لیلی رو به خانواده معرفی کرد و لیلی همه زندگیش رو بدون هیچ ابایی تعریف کرد و همه با آغوش باز پذیرفتنش . لیلی واقعا دختر خوبی بود و قرار شد بعد از اتمام درس لیلی به ایران بیایم و اینجا جشن بگیریم . قصد نداشتم پیام چون از تو خجالت میکشیدم . اما عروسی برادرم بود وقتی آمدم و پدربزرگ گفت میخواد تو رو شوهر بده مردم و زنده شدم . اما مطمئن بودم تو دیگه مال من نیستی . خیلی سعی کردم فراموش کنم اما هر روز آتش عشقت در من شعله ورت میشد . الناز یک عشق کورکورانه بود و تو یه عشق عاقلانه . وقتی توی شمال دیدم دو تا خواستگار یکی از یکی بهتر در یک روز داری که هر دو از همه نظر بالاتر از من هستن . فهمیدم که دیگه امکان نداره تو مال من باشی . اما وقتی بزرگواری کردی و گفتی با من ازدواج میکنی باورم نمیشد اولش میخواستم واقعیت رو بهت بگم که تو نگذاشتی بعد هم دیگه میترسیدم که بگم که خودت فهمیدی فقط میتونم بگم متاسفم .

نگاهش کردم و گفتم : تاسف تو دل شکسته من رو مرحم میگذازه ؟ تاسف تو دو سال عمر من رو که در درد و ناراحتی گذشت بمن برمیگردونه ؟ تاسف تو به چه درد من میخوره ؟

سکوت کرد .

داد زدم و گفتم : مگه لالی ؟ جواب بده . تاسف تو به چه درد من میخوره ؟

که دو تا اقا بما نزدیک شدند و یکیشون گفت : این وقت شب اینجا چکار میکنید ؟

و کارتش رو نشون داد از اداره مبارزه با مفاسد بودند . قبل از اینکه من چیزی بگم نادر گفت : به شما چه ارتباطی داره ؟

- بلبل هم که هستی لطفا راه بیفت .

کمی بخودم مسلط شده بودم گفتم : اقا ایشون پسرعموی من هستن . مدتهاست که ایران نبودن از این چیزها اطلاع ندارند ما داشتیم حرف میزدیم .

- جدا ؟ اما شما داشتی داد میزدی .

- ما با هم دعوامون شده قبلا هم نامزد بودیم و از هم جدا شدیم و حالا داریم حرف میزنیم .

- خیلی خوب حالا بریم بعدا معلوم میشه .

نادر گفت : کجا ؟

گفتم : آقای محترم ما که خطایی مرتکب نشدیم .

- جدا ؟ جالبه .

از دور نوید رو دیدم که به سمت ما میدوید وقتی رسید گفت : چی شده ؟

گفتم : هیچی آقایون از اداره مبارزه با مفاسد هستن .

نوید گفت : مبارزه با مفاسد ؟ کجا هست ؟

اون اقا که فکر کرد نوید داره مسخره اش میکنه گفت : راه بیفتین بینم .

گفتم : آقای محترم این کارت مریگیری منه استاد آموزشگاه هستم کیمیا مشیری .

و روکردم به نوید و نادر گفتم : کارت شناسایی همراهتون هست ؟

نوید کارتتش رو در آورد و گفت : مهندس شیمی هستم . این هم کارتم البته در کانادا نوید مشیری .

نادر هم کارتتش رو نشون داد و گفت : نادر مشیری هستم . این هم کارت پزشکی من کاناداست . من و نوید با هم

برادر و پسرعموهای کیمیا هستم . من و کیمیا دو سال پیش نامزد کردیم و بعد از هم جدا شدیم . حالا برگشتم تا بار دیگه نظرش رو عوض کنم .

یکی از آقایون که خیلی عصبانی بود و گفت : حالا چرا این قوت شب اینجا ، در این محیط خلوت ، اگر کسی بهتون

حمله کنه چی ؟

گفتم : شما درست می گین ، ماشینمون کنار خیابون پارک ، دیگه داشتیم می رفتیم .

- خیلی خب بریم ببینیم .

و به سمت ماشین رفتیم . در ماشین رو باز کردم و گفتم : بفرمایین .

- شماره منزلتون رو بدین تماس می گیرم .

- آقای محترم ، عموی من سته کرده و حالشون خوب نیست . حالا اگه شا تماس بگیرین فکر می کنن چه خبره ؟ ما

که کارت شناسایی بهتون نشون دادیم ، همه زندگیمون رو تعریف کردیم . خواهش می کنم اجازه بدین ما بریم .

- خیلی خب ، می تونید برید .

و من رفتم و سوار ماشین شدم . و پشت فرمان نشستم بعد هم نادر و نوید آمدند و سوار شدند . نوید عقب نشست و نادر جلو . به مقدار که رفتیم از مقابل به دکه رد می شدیم که نوید گفت : کیمیا نکه دار من یک بسته سیگار بخرم .

نادر گفت : نوید یکی هم برای من بخر .

گفتم : چی ؟ مگه شما سیگار می کشید ؟

نوید گفت : گاهی وقتا ، مگه ایرادی داره ؟

– نمی دونم . و ماشین رو نکه داشتم .

نوید پیاده شد که نادر نگاهی به صورت من کرد و گفت : نوید من نمی خوام .

نوید گفت : چرا ؟

– می خوام دیگه گاهی وقتها هم نکشم .

نوید رفت و بعد از دو دقیقه با یک بسته اداس که جعبه اش شبیه سیگار بود برگشت و گفت : دیدم دخترعمو ناراحته منم مثل نادر تصمیم گرفتم که دیگه گاهی وقتها هم نکشم .

– لطف کردید به خودتون ، چون به اولین کسی که ضرر می رسونه خودتونه و گرنه به من برطی نداره . و حرکت کردم .

– درسته کیمیا جان من گرسنه ، لطفا مقابل اولین ساندویچ فروشی که دیدی نکه دار .

– الان گرسنه ؟ مگه شام نخوردی ؟

– ساعت نه شام خوردم ، الان ساعت دوازده شب ، گرسنه .

– خیلی خوب و دقیقی بعد مقابل ساندویچ فروشی سر راه نکه داشتم و گفتم : بفرمایید .

– خوب شما هم بیاین دیگه .

– من گرسنه نیستم .

نادر گفت : منم گرسنه نیستم .

– خیلی خوب من می رم ساندویچ بخورم ، دیر برمی گردم .

گفتم : برو ، اما زود بیا .

– چشم و رفت .

نادر گفت : کیمیا من می دونم که خیلی بهت بد کردم ، اما کیمیا من بدون تو می میرم .

نگاهش کردم و گفتم : نمی تونم گذشته را فراموش کنم نادر ، نمی تونم .

غمگین نگاهم کرد .

نادر

– من در حق تو بد کرده بودم ؟

سرش را به علامت منفی تکان داد .

– من دختر بدی بودم ؟

باز هم سرش را تکان داد .

– من دنبال تو فرستاده بودم ؟

همان طور که سرش پایین بود ، خیلی آرام گفت : نه .

– من بهت بی وفایی کرده بودم ؟

– نه .

– من بهت نارو زده بودم ؟

– نه .

– من کاری خلاف عفت انجام داده بودم ؟

– نه ، نه .

– پس چرا با من این کار رو کردی ؟

– بله خاطر دل خودم .

- پس دل من چی ؟

- اونموقع به دل تو فکر نمی کردم .

- پس حالا هم فکر نکن .

- نمی تونم .

- نادر منم نمی تونم فراموش کنم ، تو در حق من خیلی بدی کردی .

- کیمیا ، می دونم اما فراموش کن .

نگاهش کردم و گفتم : کاش وقتی می رفتی می فهمیدی که چقدر بهت احتیاج دارم . می دونی وقتی به دختری می گن باید با شخص مشخص شده ای ازدواج کنه ، دیگه حرف زدن با کسان دیگری رو نادرست می دونه و خودش رو مسول و متعهد می دونه ؟ اما خوش به حال شماها ، حتی اگر نامزد هم داشته باشین باز هم اگر فرصتی دست بده با چند نفر همکلام می شین .

- اشتباه می کنی ؟

- در مورد تو که اشتباه نکردم .

نگاهم کرد و گفت : فقط می تونی بگم متاسفم .

طی نیم ساعت بعدی که نوید آمد هر دو سکوت کرده کردیم . و گاهی بینمون نگاه هایی رد و بدل می شد که شاید هزارها گله به همراه داشت . وقتی نوید آمد نگاهی به ما کرد و گفت : من رو بگو به خاطر چه آدمهایی انقدر خوردم . دلم ترکید . واقعا که ؟ ! هی خوردم تا طولش بدم ، تا اینها فرصت برای حرف زدن داشته باشن . نگاهشون کن سم بکم نشستن . این نوید دیوانه ، عقل نداری . برای کی از خودگذشتگی می کنی ؟ اینا به جای تره ، پیازه هم برات خرد نمی کنن .

خندیدم و گفتم : مگه مجبوری انقدر می خوری ؟

نادر همچنان سکوت کرده بود .

نوید گفت : به خاطر اینکه شما دو تا به نتیجه ای برسین اینقدر طولش دادم . حالا نتیجه چی شد ؟

بعد نگاهی به چهره غمگین نادر انداخت و گفت : معلومه دیگه ، حیف من که به خاطر شما از خودگذشتگی کردم .

گفتم : خیلی خوب از خدگذر ، سوار شو بریم .

و من ماشین رو روشن کردم و نوید سوار شد و به سمت خونه حرکت کردم . راه خونه ما و پدربزرگ از یک طرف بود . اما او خونه ما بود ، بعد خونه پدربزرگ . وقتی رسیدیم سر خیابان خودمون نادر گفت : من دیگه پیاده می شم ، بقیه راه رو خودم می رم ، شما هم دیگه بهتره برین خونه .

اهمیتی به حرفش ندادم و به سمت خونه پدربزرگ حرکت کردم . مقابل منزل پدربزرگ نگه داشتم و نادر پیاده شد و گفت : خدانگهدار .

آروم گفتم : خدانگهدار .

نوید گفت : به سلامت ، پدر سراغت رو می گرفت بیا به سر بهش بزن .

نادر سرش را تکان داد و گفت : کیمیا امیدوارم درکم کنی که من چاره ای نداشتم .

و من به سمت منزل خودمون حرکت کردم . نوید گفت : ناراحتی ؟

- خیلی .

- از دست من ؟

- اره چرا این کار رو کردی ؟

- به خاطر نادر و تو .

- به خاطر من ؟

- اره کیمیا تو حیفی ، دلم نمی خواد تو رو همسر شخص دیگری به جز برادرم بینم .

فقط نگاهش کردم .

- کیمیا گذشته را فراموش کن . نادر اشتباه بزرگی کرده اما دلت براش بسوزه ، اون بجز تو کسی رو نداره .

- مگه اون دلش برای من سوخت ؟

- کیمیا گذشته ها گذشته .

- زندگی ما نشات از گذشته ها می گیره .

– کیمیا به خاطر بابام ، اون اگه یک بار دیگه زبونم لال سکنه کنه ....

حرفش را قطع کردم و گفتم : نوید نمی تونم .

و نوید سکوت کرد . دقایقی بعد به خونه رسیدم همه خواب بودند . من و نوید هر کدام به اتاقهای خودمون رفتیم . تا صبح نخواستیم و به حرفهای نادر فکر می کردم یه جورایی به خاطر اینکه عاشق الناز بوده و مجبورش کردن که با من ازدواج کنه و به اجبار این کار رو کرده درکش می کردم . اما اینکه چرا زیر بار حرف زور رفته و من و بدبخت کرده بدجوری آزارم می داد . هر چند که خودم هم زیر بار زور بودم ، از بچگی بهم تفهیم شده بود که من و ادر متعلق به هم هستیم . دو سه روزی گذشت . در این مدت خیلی فکر کردم ، اما به جایی نرسیدم . دو سه روزی گذشت . در این مدت خیلی فکر کردم ، اما به جایی نرسیدم . ان شب برایم یه خوستاگار آمده بود ، با اینکه مادر مخالفت کرده بود اما انها باز هم آمده بودند . یه پسر ساده و صادق ، هیچی نداشت . چقدر دلم می خواست نادر جای این پسر صادق بود . عمو تصمیم گرفته بود ایران بمونه و می خواست بعد از خوب شدنش به کانادا بره و دارو ندارش رو بفروشه و بیاد ایران زندگی کنه . قرار بود بعد از عروسی نوید و لیلی برن و برگردن . همه در اتاق نشیمن جمع شده بودیم .

پدربزرگ گفت : نوید جان چند روزی بیشتر به عروسیتون نمونده ، نمی خوای لیلی رو ببری خانواده اش رو ببینه ؟  
لیلی جان هنوز تصمیم نگرفتی بابا ؟

لیلی گفت : چرا پدربزرگ ، تصمیم گرفتم برم و ببینمشون .

پدربزرگ گفت : خوشحالم ، پس همین امروز برین ، چون خیلی کارها مونده که هنوز انجام ندادین .

نوید گفت : چشم ، امروز بعدازظهر می ریم .

و نوید و لیلی و مهبد بعدازظهر به منزل مادرشون رفتند و اخر شب وقتی برگشتن مادرشون هم همراهشون بود . خانم مسنی که ظاهرش نشان از سختی زیاد روزگار می داد . وقتی برای همه تعریف کرد که به خاطر نبودن محبت و عاطفه بین او و همسرش ازش جدا شده و کلی سختی کشیده تا تونسته دوباره زندگی جدیدی رو فراهم کنه ، همه براش ابراز همدردی کردیم . او ان شب را پیش ما ماند و از هر دری برایمان سخت گفت . سه روز بعد جشن عروسی لیلی و نوید رو گرفتند و لیلی و نوید رفتن مسافرت و مهبد پیش مادرش برگشت . پنج روز بعد نادر که طی این مدت منزل پدربزرگ بود به منزلمان آمد . ان روز همه فامیل منزل ما پدربزرگ بود به منزلمان آمد . ان روز همه فامیل منزل ما جمع بودند . با اینکه از دست ناراحت بودم اما کنار پدرم نشسته بودم .

نادر یک ربعی نشست و بعد خیلی شمرده گفت : راستش امروز ادم اینجا تا از همه حلالیت بگیرم و برگردم کانادا ، عمو ، زن عمو ، اول از همه از شما معذرت می خوام که در این مدت به خاطر اشتباهم حتی یک کلمه هم به من حرفی نزدین . بعد از تک تکتون حلالیت می خوام ، من می خوام برم ، دیگه برنمی گردم . من و به خاطر تمام اشتباهاتم ببخشید . می دونم که کیمیا نمی تونه گذشته ها را فراموش کنه ، بارها ازش عذرخواهی کردم و نپذیرفته ، پدر ، شما

از جانب من ازش عذرخواهی کنین ، شاید حرف شما رو بپذیره . من در حقش خیلی بد کردم ، ازش بخواین که من و ببخشه . من امشب عازم هستم ، از همگی می خوام که من رو ببخشین .

عمو گفت : نادر من تصمیم گرفتم می وام پیام ایران زندگی کنم . می خوام همه چیز رو بفروشم .

– می دونم پدر ، کار درستی می کنین . با وجود این همه بستگان خوب و مهربان حیفه که توی یک کشور غریب ، تنها زندگی کنین .

– اما تو هم پسر منی ، اجازه نمی دم تنها اونجا بمونی .

– پدر من به اینجا تعلق ندارم .

– تو یک ایرانی هستی و به خاکت تعلق داری .

– نه پدر ، کسی که به جایی تعلق داره حتی خاک اونجا هم انتظارش رو می کشه . من اینجا کسی رو ندارم که انتظارم رو بکشه .

– مگه اونجا داری ؟

– بله ، بیمارستان اونجا در انتظارم هستن .

– ولی ...

– پدر خواهش می کنم اجازه بدین راحت برم .

پدربزرگ گفت : تو حق نداری بری .

– پدربزرگ ، وجود من فقط باعث ازار و اذیت عزیزترین عزیزانتون . قبول دارم که بدترین برخورد را باهاش کردم ، اما شما که دلتون نمی خواد مغز بادومتون رو ناراحت ببینید . من باید برم . برای همگی ارزوی خوشبختی و کامیابی می کنم .

زن عمو گفت : نادر می فهمی چی می گی ؟ من بدون تو می میرم .

– نه مادر خدا نکنه . من باید برم خدانگهدار همگی .

– نادر ، نادر تو نباید بری .

عمو گفت : بذاره بره ، برو پسر من ، به سلامت .

و نادر را در اغوش گرفت از جایم بلند شدم و به اتاقم رفتم . و پشت پنجره رو به حیاط ایستادم . دقایقی بعد نادر وارد حیاط شد . پشتش به ساختمان بود . تنها ، بدون هیچ بدرقه کننده ای رفت . از بچگی هر وقت مسافری رو بدرقه می کردند مقابل رویش قران می گرفتن ، تا در پناه قران سالم باشه و یه کاسه آب ، که روی اب چند تا گل سرخ بدون شاخه شناور بود و اب رو پشت سر مسافر می ریختند که سلامت بره و سلامت برگرده . اما حالا هیچ بدرقه ای برای نادر ، آقا دکتر خانواده نبود . وقتی به در رسید برگشت و به کل ساختمان نگاه کرد . خودم را کنار کشیدم . نگاهش به پنجره اتاقم بود . دوباره داخل حیاط برگشت و پای پنجره اتاقم که رسید آروم صدایم زد : کیمیا ، دختر عمو ؟

پنجره رو باز کردم و وارد بهار خواب شدم . غمگین نگاهم کرد و گفت : خداحافظ .

گفتم : چرا نمی مونی ؟ خانواده همه این رو می خوان .

– من دلم می خواد تو بخوای که بمونم .

نگاهش کردم .

– تو به خاطر اونها می خوای که من بمونم . نه من . بار اول قول دادی که من رو ترک نمی کنی ، من ترک کردم . این بار هم قسم خوردی که ترکم نمی کنی ، باز هم من دارم می رم . در این دنیا برای همیشه از روی تو خجالت می کشم . اگر تونستی گذشته ها را فراموش کن . بار اول ترسیدم حقیقت و بهت بگم و تو من رو درک نکنی . بار دوم هم ترسیدم ترکم کنی ، غافل از اینکه هیچ وقت ماه پشت ابر پنهان نمی مونه ، هر وقت یه چیزی رو بخوای از یک نفر پنهون کنی ، بعدها نه تنها اون شخص ، بلکه همه می فهمن . از چیزی که همیشه وحشت داشتم بالاخره اتفاق افتاد و همه چیز رو فهمیدی و رو سیاهییش برای من موند . خداحافظ .

– نادر .

– بله .

– بی انصافی که در حقم کردی نمی تونم فراموش کنم . اما بمون ، نه به خاطر من ، به خاطر خانواده ، اگر باید بری برو ، اما دوباره برگرد . دلم نمی خواد همیشه نگاه سرزنش بار عمو و زن عمو رو روی خودم احساس کنم . دوست ندارم فکر کنن که من تو رو از اونها جدا کردم . اگر می خوای بری برو ، اما نه از ایران . خیلی از بیمارهای اینجا به نیاز دارن ، پس بمون و دل دیگرون رو شاد کن . در حالی که هر دو در چشمانمون هاله ای از اشک داشتیم نادر گفت : چطور می تونی دلی به این بزرگی داشته باشی ؟

نگاهش کردم و گفتم : دل من بزرگ نیست . چون کوچک دلم نمی یاد دیگرون رو غمگین ببینم .

– اما وجود من فقط برای تو غم می یاره .

- اگر غمگین شدن من حتی باعث خوشحالی یک نفر بشه ، من راضیم .

خوش بحالت کیمیا کاش سر سوزن از بزرگواری تو رو من داشتم .  
داخل اتاق رفتم و اشکهام سرازیر شد کاش میتونستم گذشته رو فراموش کنم اما برام خیلی سخت بود . نادر به کانادا برگشت یک هفته بعد نوید و لیلی از سفر آمدند به همراه عمو و زعمو به کانادا برگشتن رفتن تا برگشتن دو ماه طول کشید . طی این مدت من خیلی فکر کرده بودم هنوز هم نادر رو دوست داشتم . عشق چیزی نیست که به آسونی بشه فراموشش کرد عشق نادر با خون من عجین شده بود من تمام سعیم رو برای بخشیدنش بکار گرفته بودم . خانواده عموی همگی به ایران برگشتن و عمو با پولی که داشت یک خونه نزدیک خونه ما و پدر بزرگ خرید و با بقیه آن یک شرکت داروسازی راه اندازی کرد و در اختیار لیلی و نوید که هر دو رشته شیمی تحصیل کرده بودند و مهبد هم یک پزشک داروساز بود گذاشت . نادر هم به شمال رفت تا آنجا طبابت کنه . عمو اینا که ماهی یک بار بهش سر میزدن میگفتن اونجا برای خودش یک کلبه کوچک کنار دریا داره و بیشتر وقتش رو در بیمارستان میگذرونه . نوید و لیلی هم طبقه بالای خونه عمو اینا زندگیشون رو شروع کردند . دو ماه از مستقر شدن عمو اینا د رایران میگذشت که شروین فرزند مهناز متولد شد . یکماه بعد هم فرزند ندا دارا دنیا آمد و شادی خانواده صد برابر شد . نادر تلفنی به فرید و وحید تبریک گفت اما نیومد . روزها از پشت هم میرفت نه ماه از قهر من و نادر میگذشت یکشب ما به منزل عمو رفتیم عمو زعمو خیلی غمگین بودند . رو کردم به عمو و گفتم : عمو چون چرا اینقدر غمگین هستید ؟

نگاهم کرد و گفت : من غمگین نیستم .

- عمو چون ؟ !

- دلم میخواست نادر هم پیش ما بود .

سکوت کردم .

- کیمیا جان تو هنوز نمیتونی ببخیشیش ؟

نگاهی به عمو کردم و سرم رو پایین انداختم .

- میدونم کار نادر خیلی زشت بوده و من حق ندارم ازت بخوام اشتباهش رو فراموش کنی اما کیمیا من دلم میخواد شما رو با هم ببینم همیشه دلم میخواست .

عمو وقتی دید من سکوت کردم چیزی نگفت . از اونشب یکماه تموم فکر کردم همش این فکر آزارم میداد که اگر نادر من رو نمیخواست چرا زیر با حرف زور رفته و فکر نکرده با اینکارش من رو بدبخت میکنه ؟ اما بالاخره عشق نادر برنده شد . علاقه ام به خانواده که کم کم داشتم همشون رو از نظر روحی از دست میدادم باعث شد تصمیم بگیرم که دنبال نادر برم . خیلی سخت بود اما دلم نمیخواست بلایی سر پدر بزرگ و عمو و یا زعمو بیاد . وقتی تصمیم رو به پدر و مادر گفتم : هیچکدوم چیزی نگفتن . گفتم : این یعنی اینکه شما هر دو مخالفین یا موافقین ؟ بابا گفت : بین کیمیا جان من و مامانت از همون اول در مورد ازدواج تو هیچ مخالفتی نکردیم چون معتقد بودیم زمانی تو قبول میکنی ازدواج کنی که به شعور اخلاقی رسیده باشی . حالا هم اگر این تصمیم توه مثل دفعات قبل به تصمیمت احترام میگذاریم و هیچ مخالفتی نمیکنیم /

- ممنونم هیچکس جز خدا نمیدونه که من با داشتن چنین مامان و بابایی چقدر خوشبختم .

هر دو برم لبخند زدند و من د راغوش مادر و بعد پدر جای گرفتم . وقتی تصمیم رو توی جمع خانوادگی فامیل عنوان کردم هیچکس چیزی نگفت جز عمو که پیشانیم رو بوسید و گفت : کیمیا باورم نمیشه دخترم . از اینکه این فداکاری رو میکنی ازت ممنونم چرا تو زحمت بکشی ؟ زنگ میزنیم نادر بیاد .

- نه عمو میخوام خودم برم دنبالش .

عمو لبخندی بروم زد و سکوت کرد .

پدربزرگ بدون اینکه چیزی بگه از جایش بلند شد . گفتم : پدربزرگ با نظر مغز بادوم مخالفین ؟

نگاهم کرد و گفت : مغز بادوم من حالا انقدر بزرگ شده که دیگه باید بهش بگم نهال بادوم .

خندیدم و گفتم : یعنی میتونم برم ؟

- از نظر من مانعی نداره .

همه از تصمیم من ابراز خوشحالی کردند . نوید و آرمان میخواستن همراهم بیان اما من میخواستم تنها برم . تلفنی

دو روز مرخصی گرفتم و صبح ساعت شش با ماشین ارمان راهی شدم . از ظهر گذشته بود که رسیدم . مقابل

بیمارستان ماشین رو پارک کردم و وارد محوطه بیمارستان شدم . از نگهبان درب ورودی ساختمان سراغ نادر رو

گرفتم و او گفت که باید از مسئول اطلاعات پرسیم به قسمت اطلاعات رفتم و گفتم : سلام با دکتر مشیری کار دارم

تشریف دارند ؟

لبخندی زد و گفت : چند لحظه صبر کنید تا ایشون رو خبر کنم بگم کی با ایشون کار دارن ؟

- بگین همسرش .

- چشم .

- متشکرم .

اون خانم لبخندی بروم زد و به انتهای راهرو رفت . بعد از دو دقیقه نادر با سرعت از اتاق بیرون آمد . برگشتم

احتمالا من رو ندید . بعد از چند لحظه صدایش رو از پشت سرم شنیدم که گفت : تو اینجا چکار میکنی ؟ برای چی

آمدی ؟

بطرفش برگشتم و گفتم : نگفته بودی نیام .

انقدر تعجب کرد که حد و اندازه نداشت . چقدر پیر و شکسته شده بود . چند تار از موهای کنار شقیقه هاش سفید

شده بود . این نادر نادر یکسال پیش هم نبود شکسته تر و البته خسته تر بنظر میرسید . گفتم : سلام آخرین باری که

همدیگر رو دیدیم نگفتی نباید پیام دنبالت .

هنوز سکوت کرده بود .

لبخندی زدم و گفتم : از چهرت نمیتونم بفهمم که از دیدنم ناراحتی یا خوشحال .

وقتیت دیدم هنوز متحیر نگاهم میکنه گفتم : خوب مثل اینکه اشتباه کردم آمدم خداحافظ .

و خواستم از مقابلش رد شم که گفت : کیمیا باورم نمیشه این تویی .

بطرفش برگشتم و گفتم : مگه شک داری ؟

- باور نمیکنم که تو آمده باشی .

- حالا که آمدم .

- اتفاقی افتاده ؟

- نه .

- پس برای چی آمدی ؟

نگاهش کردم و گفتم : میخوای برگردم ؟ فکر نمیکردم از اینکه آمدم دنبالت ناراحت بشی .

متحیر نگاهم کرد و گفت : تو آمدی دنبال من ؟

- خوب اره .

- اما این چطور ممکنه ؟

- قراره تا کی من رو سرپا نگه داری ؟

نگاهم کرد و گفت : متاسفم و روپوشش رو در آورد و گفت : الان میام .

لبخندی بروش زدم و در کمتر از دو دقیقه به اتاقش رفت و آمد . کت پوشیده و کیفش رو دستش گرفته بود . رو به

مسئول اطلاعات کرد و گفت : من میرم بیرون احتمالا امروز اصلا نیام و بعد رو بمن کرد و گفت بریم کیمیا .

لبخندی زدم و همراه همدیگه بیرون آمدم گفتم : ماشین آوردم بریم .

- چرا با اتوبوس نیامدی ؟

- خوب اینطوری زودتر بهت میرسیدم .

- اما جاده چالوس خیلی خطرناکه نباید تنها می آمدی .

سوئیچ ماشین رو بطرفش گرفتم . لبخندی زد و ازم گرفت و در ماشین رو اول برای من باز کرد و سوار شدم و بعد

خودش سوار شد و کنارم نشست و به سمت خونه اش براه افتاد . بین راه فقط گاهی همدیگر رو نگاه میکردیم و بهم

لبخند میزدیم . وقتی رسیدیم نادر گفت : چمدون نداری ؟

- نیومدم که بمونم .

مقابلم ایستاد و نگاهم کرد و گفت : کیمیا باورم نمیشه که آمدی .

لبخندی زدم و گفتم : نمیپرسی هدفم از این سفر چی بوده ؟

نگاهم کرد و گفت : خیلی دلم میخواد بدونم .

- اومدم تو رو برگردونم اینبار میخوام بخاطر من برگردی .

- باورم نمیشه .

- چرا همش میگی باورم نمیشه ؟ از یه جمله دیگه استفاده کن .

سرش رو پایین انداخت و سکوت کرد .

- نادر آمدم دنبالت تا با هم برگردیم همه انتظار من و تو رو با هم میکشن .

- چطور میتونم کاری رو که با تو کردم فراموش کنم ؟

- همینطور که من فراموش کردم .

با محبت نگاهم کرد و لبخندی بروم زد .

پیر شدی نادر خیلی شکسته شدی .

- هر کس یهم جای من بود و کیمیایی مثل تو رو از دست میداد پیر و شکسته میشد .

لبخندی بروش زدم و همراه نادر بداخل خونش رفتیم . یک کلبه چوبی خیلی زیبا کنار دریا داشت . خیلی رویایی بود دورتادور کلبه با فاصله یک متر حصارهای چوبی داشت و اطراف پر بود از درختهای پرتقال نادر در کلبه رو به رویم باز کرد و گفت : بفرمایید بانوی آرزو هام .

لبخندی زدم و گفتم : نادر اینجا خیلی قشنگه من همیشه ارزوی همچین کلبه ای رو داشتم .

- برگ سبزی است تحفه درویش .

با عشق نگاهش کردم و وارد کلبه شدم . داخلش چقدر زیبا و تمیز و مرتب بود . عکسی که توی عروسی نوید با نوید و لیلی انداخته بود قاب شده روی میز بود گفتم : نوید نگفته بود که دو طرف قضیه رو نگه میداره ؟ !

لبخندی زد و گفت : خواست من بود ازش خواستم عکس عروسیشون رو برام بفرسته که تو هم باشی .

- از من اجازه نگرفت .

- اگر بهت میگفت اجازه میدادی ؟ !

- نه ؟ !

- خوب منم همین رو بهش گفتم اونم قبول کرد .

- برسم تهران پوستش رو میکنم .

- کیمیا .

- بله .

- چی شد که آمدی ؟

- یه مدت ازت دور بودم چهرت فراموشم شده بود . حالا آمدم دوباره تجدید خاطره کنم و برگردم .

خندید و گفت : جدی ؟ خوب یه قروباغه زشت رو میدیدی و اینهمه راه رو به خودت زحمت نمیدادی .

خندیدم و گفتم : اولاً مدل تو با اونها فرق میکنه دوما دیگه حق نداری در مورد نادر من اینطوری حرف بزنی .

خندید و گفت : باورم نمیشه .

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم : بمن چه ؟

خندید و گفت : حالا ناهار چی میخوری ؟

- چی بلدی پیزی ؟

- هر چی که دوست داشته باشی .

- زیاد بهت زحمت نمیدم خورش آلو اسفناج خوبه ؟

خندید و گفت : بله چشم .

و به اشپزخانه رفت . منم دنبالش رفتم . کلبه جالبی بود از بیرون کلبه چوبی با سقف شیروانی و دودکش بزرگ و از

داخل کاملاً شبیه آپارتمان شیک و مجهز یک اتاق خواب سرویس بهداشتی و اشپزخانه مجهز و زیبا با امکانات

رفاهی داشت . نادر داشت دستهای رو میشست گفتم : بگو وسایلت کجاست من درست میکنم .

- نه ممنون خسته ای یه کم استراحت کن .

- کم کم باید به دستپخت من عادت کنی .

متحیر نگاهم کرد .

گفتم : نكنه منتظري يكبار ديگه ازت خواستگاري كنم ؟ !  
 لبخندی زد و گفت : حاضرم تا آخر دنيا ازت خواستگاري كنم اما تو چي ؟ تو قبولم ميكني ؟  
 - پس فكر ميكني براي چي اينهمه راه آمدم دنبالت ؟  
 نگاهم كرد .  
 - ميخوام بخاطر من برگردی تا با هم زندگي جديدي رو شروع كنيم .  
 خندید و گفت : آرزوم اينه .  
 - برو كنار ميخوام برات ناهار درست كنم .  
 - چي ؟  
 - نيرو .  
 قه قه زد زیر خنده و گفت : پس بگو ميخواي غذاي مخصوص درست كني .  
 و هر دو با هم خنديديم . چون از ظهر گذشته بود و هر دو گرسنه شده بوديم چند تا نيرو درست كردم و بعد از ناهار كمی استراحت كرديم و بعد رفتيم كنار دريا و كلي حرفهاي نگفته كه داشتيم زديم . بعد شب با هم رفتيم بيرون گشتيم و نادر كلي كادو برام خريد . گفتم : نادر جاي تو بودم تا زمانيكه رسما ازدواج نكرديم اينطور پولهام رو خرج نميكردم .  
 - چرا ؟  
 - يادت نرفته كه ؟ من خيلي متوقعم .  
 خندید و گفت : خوب باشي .  
 - پس يادت باشه پولهايت رو جمع كني براي بعد از ازدواج .  
 - چشم .  
 و تا شب گشتيم و شب رو من در كلبه گذروندم و نادر توي ماشين مقابل كلبه ميگفت ميخواه مراقب باشه . صبح زود از خواب بيدار شدم . وقتي از كلبه بيرون امدم نادر هنوز خواب بود . داخل كلبه برگشتم و ميز صبحانه رو چيدم و آمدم مقابل در كلبه ايستادم و صداش زدم : نادر آقا نادر .  
 اما چون جواب نداد رفتم تا بالا سرش و گفتم : جناب اقاي دكتر نادر مشيري بهتر نيست ديگه بيدار بشي ؟ كلي كار داريم .  
 چشمهاش رو باز كرد و گفت : سلام بانوي ارزوهام .  
 لبخندی بروش زدم و گفتم : سلام حالت چطوره ؟  
 - خوبم خيلي خوبم .  
 - بلند شو دست و روت رو بشور صبحانه آماده ست .  
 لبخندی زد و گفت : چرا زحمت كشيدي ؟  
 - بلند شو زود بيا .  
 - چشم و از ماشين پياده شد .  
 و من داخل كلبه رفتم دقيقی بعد نادر هم آمد . وقتي ميز صبحانه رو ديد گفتم : چرا انقدر زحمت كشيدي ؟  
 - زحمتي نبود بشين .

خندید و گفت چشم .

وقتی هر دو پشت میز صبحانه نشستیم یک لقمه کره و عسل براش درست کردم دست دراز کرد ازم گرفت و با لذت فراوان خورد . گفتم : امیدوارم زندگیمون همیشه به شیرینی عسل باشه .

– با حضور تو اطمینان دارم .

بهتر زودتر برای انتقالیت اقدام کنی تا با هم برگردیم .

– باشه امروز اینکارو میکنم باید برم بیمارستان تو هم با من میای ؟

– نه من میمونم خونه تو برو اما زود بیا .

– چشم .

بعد از صرف صبحانه نادر رفت و منم خونه رو جمع و جور کردم و ناهار آماده کردم . نزدیک ظهر نادر آمد و گفت : با انتقالیم موافقت نکردن .

– آخه چرا ؟

– چه میدونم ؟ میگن باید تا پایان سال کاری بمونی .

– یعنی چند وقت دیگه ؟

– 5 ماه دیگه .

– چرا انقدر زیاد .

– نمیدونم ؟ حالا چکار کنیم ؟

– نگران نباش .

و زنگ زدم منزل پدرم و قضیه رو تعریف کردم و آنها گفتن با هر تصمیمی که من بگیرم موافقن . قرار شد که شب

زنگ بزنم منزل پدربزرگ چون همه منزل پدربزرگ جمع هستند . ناهار خوردیم و کمی استراحت کردیم و مانند

دیروز کلی گشتیم و قایق سواری کردیم . شب بود که به منزل پدربزرگ زنگ زدم خود پدربزرگ گوشی رو

برداشت . تلفن رو زدم روی آیفون و گفتم : سلام پدربزرگ .

– سلام نهال بادوم حالت چطوره ؟

– خوبم پدربزرگ هر دوماه خوییم شماها چطورین ؟

– ما همگی خوبیم نادر چطوره ؟

نادر گفت : سلام پدربزرگ .

– سلام باغبون نهال بادون حالت چطوره ؟

– خوبم خیلی خوبم پدربزرگ با آمدن نهال بادوم مگه میشه بد باشم ؟

– خوشحالم .

منم همینطور .

گفتم : پدربزرگ میشه بزنین روی آیفن .

– هست .

– اِ پس سلام همگی .

همه با هم سلام کردن .

خندیدیم و گفتم : خوشحالم که صدای همتون رو میشنوم راستش مشکلی پیش آمده .

پدربزرگ گفت : چه مشکلی ؟

- بیمارستان با انتقالی نادر موافقت نکرده و باید 5 ماه دیگه اینجا بمونه .

- خوب ؟

- خوب میخوام از شما کسب تکلیف کنم .

- در چه مورد ؟

- در مورد موندن یا آمدن من .

پدربزرگ عصبانی گفت : معلومه که برمیگردی .

- پدربزرگ الان رو نگفتم کلا گفتم . من دیگه نمیخوام نادر رو تنها بگذارم . میخوام بگم اگه شما اجازه بدین ما برگردیم و عقد کنیم و دوباره برگردیم همینجا با هم زندگی کنیم .

نادر متعجب گفت : نگفته بودی این تصمیم رو داری ؟!

لبخندی بروش زدم و چیزی نگفتم .

پدربزرگ گفت : تو هر کاری خواستی کردی این یکی هم روش . همین امروز راه بیفتین ما هم شرایط رو فراهم میکنیم تا آخر همین هفته یه جشن بگیریم و برین سر زندگیتون انشالله خوشبخت بشید .

- ممنونم پدربزرگ ممنونم .

نادر گفت : منم از همه متشکرم .

پدربزرگ گفت : خیلی خوب خداحافظ .

- خداحافظ .

و گوشی را قطع کردم و با خوشحالی رو به نادر کردم و گفتم : قبول کردن هورا .

عاشقانه نگاهم کرد و گفت : ازت ممنونم کیمیا ممنونم .

و من به لبخندی اکتفا کردم .

همون روز من و نادر به تهران برگشتیم و آخر همون هفته مراسم جشن ازدواج ما برگزار شد و من بیشتر از هر زمانی خدا رو شاکر بودم که حالا در کنار کسی هستم که دوستش دارم و دوستم داره . بعد از عقد دوباره برگشتیم شمال و زندگیمون رو توی همون کلبه کوچک شروع کردیم . 6 ماه از بهترین روزهای زندگیمون رو در همون کلبه گذروندیم . بعد از آن به تهران نقل مکان کردیم . اما هر وقت که من و نادر احساس میکردیم که ممکنه سر سوزن از خستگی زندگی وجودمون رخنه کنه به همون کلبه کوچک پناه میبردیم و ساعات خوش زندگیمون رو بر روی قایقی که اقا اردشیر و آمنه خانم بما هدیه دادند و بناش با محبت گذاشته شده بود میگذروندیم . سه سال بعد از ازدواجمون دخترمون دنیا که زیبا و سالم بود دنیا آمد او هم همانند من تنها دختر خانواده بود و امیدوار بودم سرنوشت او شبیه سرنوشت من نباشد . دو سال بعد پسرمون دانیال که او هم شیرین و سالم بود متولد شد . من امروز بعد از سالها هنوز این جمله پدرم آویزه گوشم است که میگفت : کیمیا هیچوقت زیر بار حرف زور نرو و اجازه نده کسی برات تصمیم بگیره . همیشه خودت با شعور و منطق تصمیم بگیر و اگر به احساسی بله گفتی تا پا جون برات ایستادگی کن .

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و  
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید